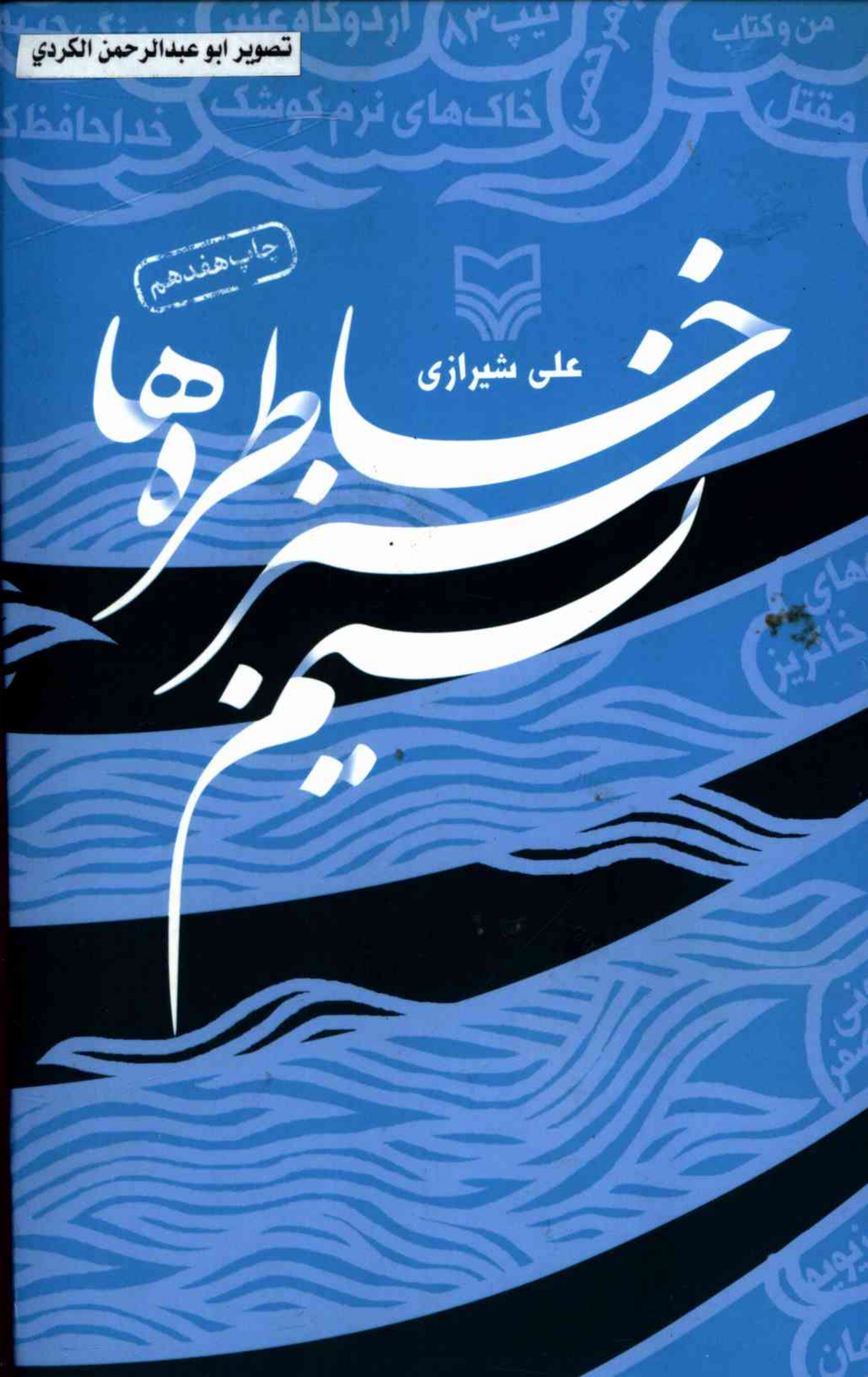
چاپ هفدهم

علی شیرازی


چاپ هفدهم
علی شیرازی
من و کتاب
مقتل
خاک‌های نرم کوشک
خداحافظ
اردوگاه عنبر
تیپ ۸۳
خاکریز

نسیم سبز خاطره‌ها

علی شیرازی

تقدیر شده در پانزدهمین دوره جایزه کتاب سال دفاع مقدس

انتشارات سوره‌مهر (وابسته به حوزه هنری)

سوره‌مهر

نسیم سبز خاطره‌ها

علی شیرازی

چاپ، صحافی و لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه-چاپ اندیشه
چاپ هفدهم: ۱۳۹۱
شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه
قیمت: ۸۷۰۰ تومان
شابک: ۴-۸۲۲-۵۰۶-۹۶۴-۹۷۸

سرشناسه: شیرازی، علی
عنوان و نام پدیدآور: نسیم سبز خاطره‌ها/علی شیرازی.
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۳۱۶ص.: مصور.
ISBN: 978 – 964 – 506 – 822– 4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳٦۷ -- کتاب‌شناسی
شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ج۹ش۹/z۳۳۶۹
رده‌بندی دیویی: ۰۱۶/۹۵۵۰۸۴۳[۰۱۶۰۸۴۳۰/۹۵۵]
شماره کتابشناسی ملی: ۱۸۱۱۸۹۷

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳
صندوق پستی: ۱۱۴۴ ـ ۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۶۴۷۷۰۰۱
تلفن مرکز پخش: (پنج خط) ۶۶۴۶۰۹۹۳ فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱
www.iricap.com

فهرست

■

مقام معظم رهبری، در تاریخ ۲۵/تیر/۱۳۷۰، در دیدار با مسئولان، نویسندگان و هنرمندان دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، فرمودند:

«این دغدغه در ذهن من است که فرهنگ جنگ و فرهنگ انقلاب و در حقیقت روحیه انقلاب، آن روحیه‌ای که در جنگ، میدانی برای رشد و بالندگی پیدا کرده بود، از بین برود.»

و اضافه فرمودند:

«آن هشت سال جنگ بایستی تاریخ ما را تغذیه کند. ما باید از آنچه در این هشت سال جنگ اتفاق افتاده، آن روحیه مقاومت، آن روحیه فداکاری همراه با اخلاص، همانی که حقیقتاً در عرصه‌های جنگ ما وجود داشت، استفاده کنیم.»

این سخنان درست زمانی مطرح می‌شد که سال‌ها پیش دفتر ادبیات و هنر مقاومت، گام‌هایی را برای ثبت تاریخ وقایع و خواندنی‌های جنگ هشت‌ساله شروع کرده بود و بر برخی از آن آثار نیز معظم‌له تقریظ نوشته یا مورد تجلیل و تمجید قرار داده بودند.

رهبر معظم انقلاب اسلامی در همان تاریخ فرمودند:

«این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست این گنج را استخراج کنیم یا نه؟»

دغدغه‌ی مقام ولایت استخراج گنج جنگ و تلفیق آن با هنری زیبا برای حفظ روحیه‌ی انقلابی و فداکاری توأم با اخلاص در جامعه است.

این بیانات هوشمندانه و مدبرانه، تکلیف بچه‌های دفتر ادبیات و هنر مقاومت را سنگین‌تر کرد تا آستین‌ها را بالا بزنند و صدها کتاب خاطره و داستان و یادداشت و گزارش جنگ را تدوین و منتشر کنند و به هنر و ادبیات سرزمین ما شکوفایی ببخشند.

پس از آن، گام بعدی سامان می‌گیرد تا خواندنی‌های دوران جنگ به دست عاشقان و مشتاقان برسد و در نهضتی فراگیر، فرهنگ جنگ ماندنی شود و روحیه‌ی انقلابی و فداکاری در جامعه پررنگ گردد.

انتشارات سوره‌ی مهر مسئولیت این بخش از کار را بر عهده می‌گیرد و با چاپ کتاب «*من و کتاب*» و *آشنا کردن مردم* با رهنمودهای مقام معظم رهبری، راه آشنایی نسل تازه انقلاب را با ادبیات جنگ و پایداری هموار می‌سازد.

برخی از کتاب‌های مورد نظر مقام معظم رهبری به چاپ هفتادم و صدم می‌رسد. بعضی از کتاب‌های تازه متولد شده، با سرعت به چاپ سی‌ام و چهلم می‌رسد. احساس نیاز جامعه، خصوصاً نسل جوان، به این کتاب‌ها،

خود را نشان می‌دهد و دفتر ادبیات و هنر مقاومت و سوره‌ی مهر را به عرصه‌ای می‌برد تا در تلاشی گسترده با بهره‌گیری از زمان و بهره‌مندی از هدایت و حمایت رهبری، زن و مرد و پیر و جوان جامعه را با فرهنگ دفاع مقدس هشت‌ساله آشناتر سازند.

به نظر رسید که برای رسیدن به این هدف، آشنایی بیشتر مردم با تقریظ‌های مقام معظم رهبری و شناخت اجمالی کتاب‌های مورد نظر معظم له می‌تواند کمکی در تحقق و تداوم این مسیر باشد.

از این رو حقیر بر آن شدم که با ادای این فریضه، سهمی هر چند اندک از کار را بر دوش گیرم؛ تا شاید به مدد نگاه آسمانی شهیدان والامقام و ایثارگران عرصه های جهاد و حماسه، عاقبتی نیک فراروی خویش ببینم. بدون تردید جنگ یک گنج است. با خواندن کتاب‌هایی که در این مجموعه معرفی شده‌اند، نمونه‌هایی از گنج جنگ را بشناسیم و کتاب‌هایی که در دستمان قرارمی‌گیرند را مطالعه و مشتاق خواندن کتاب‌های بعدی از این دست شویم. تجربه نشان داده است که صدها یار همراه در این مسیر با من بوده‌اند. شما نیز می‌توانید تجربه کنید. به گونه‌ای که در آینده‌ای نزدیک،خود یکی از مبلغان کتاب‌های دفاع هشت‌ساله و آثار دفتر ادبیات و هنر مقاومت شوید و همه را برای خرید کتاب‌های سوره‌ی مهر تشویق و ترغیب کنید. البته نه به این لحاظ که سوره‌ی مهر، انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی است، بلکه به این علت که باید رهنمود مقام معظم ولایت را پاس داشت و تدابیر ایشان را در سراسر سرزمین ایران اسلامی و بلکه جهان به اجرا در آورد.

علی شیرازی

سفر به قُلّه‌ها

سفر به قلّه‌ها

گزارش اول، حرف‌های دهن‌پرکن . شرح رسمی از اولین جلسهٔ [illegible] سیاسی نوری حلبچه . ظاهراً آن
روایت که بسیار شنیده‌ام است، و نیز اشاره‌ای به منابع لبنانی و عراقی در نسبت خط اول دارد که
تنها جالب و مهم است . گزارش شماره دوم از همان نویسنده است . گزارش بعدی که به
این روزنامه و دستگاه گزارش‌ها و مطبوعات غربی و تقلیدی از آن نوشته شده عادی مطلبی چندان
مهم نیست، به علاوه که شیفتگی در ذهن و فارسی‌نویس در زبان هم پیداست ، ولی از این
لحاظ که تصویری [illegible] از کرد[illegible] را به سیاق ایرانی ارائه کرده، مغتنم است .
گزارش چهارم دربارهٔ مجلس عراق به جنوب پس از قبول قطعنامه (تیرماه ۶۷) و از آن جالب‌تر شرح اعدام‌ها [illegible]
[illegible] کشور و [illegible] حسن آباد است . گزارش پنجم [illegible] که به ریشه جنوب (فقط) برای معرفی شده
پیدا نکرده‌اند مانند چیزهایی که زنان [illegible] ، برایم [illegible] مقصود بوده است ! . گزارش آخر - از یک
سبزه (نویسنده‌ای که [illegible] !) - چیزی نیست جز قلم‌انداز یک نویسنده‌ی خوش ذوق
جز [illegible] ، صرف از ارزش [illegible] ندارد ..

این گزارش‌ها را در ۱۸ اسفند ۷۰ تمام کردیم و در چند روز خوشحال ...!

کتاب «*سفر به قله‌ها*» مجموعه‌ای از پنج گزارش جنگی است. «حلبچه» و «سفر به قله‌ها» را هدایت الله بهبودی نگاشته است. «کردستان عراق»، حکایت ناگفته‌ی گزارش سید یاسر هشترودی است. «خاک‌ریزهای ایمان» و «بهار در آبادان» نیز تراوش قلم مرتضی سرهنگی است.

این پنج گزارش به همین ترتیب، کتابی ۹۵ صفحه‌ای را سامان داده که با عنوان دومین گزارش بهبودی پا به جامعه مکتوبات نهاده است.

سفر به قله‌ها را در روزهای آغازین پس از جنگ هشت‌ساله، انتشارات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی چاپ کرَده است. این گزارش‌ها را مقام معظم رهبری، در ۱۸ اسفند ۱۳۷۰ خواندند و درباره آن نوشتند:

«گزارش اول، حرفه‌ای و هنرمندانه، شرح کوتاهی از اولین ساعت

بمباران سیانوری حلبچه ارائه کرده است، که بسیار مغتنم است و نیز اشاره‌ای به وضع اسرای عراقی در پشت خط اول دارد، که آن هم جالب و مهم است. گزارش کوتاه دوم از همان نویسنده است. گزارش بعدی، که به زبان روزنامه‌ای و در سبک گزارش‌های مطبوعات غربی و به تقلید از آن‌ها نوشته شده، ... از این جهت که تصویری، گرچه مبهم، از کردهای اتحادیه‌ی میهنی ارائه کرده، مغتنم است.

گزارش چهارم درباره‌ی حمله‌ی عراق به جنوب، پس از قبول قطع‌نامه(تیرماه ۶۷)، و از آن جالب‌تر شرح انهدام منافقان در غرب کشور و تپه‌ی حسن‌آباد است. گزارش خوبی است ... هرچند ناگفته ماندن چیز مهمی در آن واقعه برایم کاملا مفهوم بوده و هست! گزارش آخر(از همان نویسنده‌ی گزارش چهارم!) چیزی نیست جز قلم‌اندازی یک نویسنده‌ی خوش‌ذوق، که جز پاسخ به احساسات هدفی از نوشتن ندارد.»

گزارش «بهار در آبادان» را مرتضی سرهنگی در سال ۱۳۶۱ شمسی نوشته است. چهار گزارش دیگر هم در سال ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷ نگارش یافته است. گزارش‌نویسی از جمله شیوه‌هایی است که چه بسا زبانی دقیق برای بیان یک حادثه باشد.

هر گزارشگر سعی می‌کند با یاری جستن از جزئی‌ترین اشیای موجود در محل حادثه، کامل‌ترین تصویر را در قالب کلمات، روی صفحه ذهن خواننده بنگارد.

وقتی گزارشگر زمانی را به تجربه پشت سر می‌گذارد و حرفه‌ای می‌شود، گزارش او نیز منسجم تر از قبل می‌شود. «خاک‌ریزهای ایمان» بر «بهار در آبادان» ترجیح دارد و به علت همراهی مرتضی و هدایت‌الله و بهره‌گیری از فنون یکدیگر مسئله‌ی «حلبچه»، بسیار مغتنم، جالب و مهم شمرده می‌شود.

گویا مقام معظم رهبری از سرهنگی و بهبودی و دفتر ادبیات و هنر

مقاومت، بهتر از این را انتظار دارند. باید هر پنج گزارش، زیبای زیبا به قلم می‌آمد. با اینکه سال‌ها از آن تقریظ می‌گذرد، سفر به قله‌ها همچنان خواندنی است. خواندن همه‌ی آن مغتنم است؛ ولی برخی گزارش‌ها خواندنی‌تر است.

زن و شوهر جوانی خود را به اهواز رسانده بودند. شوهر این زن، معلول جنگی بود که صندلی چرخ‌دار بدن بی‌پای او را حمل می‌کرد. آن زن می‌گفت که شوهر معلولم آماده است تا با بستن نارنجک به خود، به مقابله‌ی تانک‌های عراقی برود.

این حرف، درست، پس از تجاوز مجدد عراق به خاک کشورمان بود. تازه قطع‌نامه ۵۹۸ را پذیرفته بودیم و بار دیگر همان ارتش اشغالگر برای خوزستان دهان گشوده بود...

سرهنگی در «خاک‌ریزهای ایمان»، این خاطره را از زبان «معینیان» گزارش‌کرده‌است. معینیان فرمانده یکی از گردان‌های لشکر ولی‌عصر(ع) بود.

وقتی از منطقه به قرارگاه برگشتیم. تقاضای مصاحبه با اسیرانی که در جاده اهواز–خرمشهر به اسارت درآمده بودند مورد قبول واقع شد.

یاسینی جواد فیاضی العامری، که با تانک خود نزدیک ریل‌های راه‌آهن اهواز خرمشهر اسیر بچه‌های ما شده بود، می‌گفت: «به ما گفته بودند تا می‌توانید به داخل خاک ایران نفوذ کرده، نیروهای ایرانی را اسیر و آن‌ها را به پشت جبهه منتقل کنید. زیرا ما در اردوگاه‌های ایران اسرای زیادی داریم و باید هنگام مبادله اختلاف تعداد اسرا به حداقل خود برسد.»

...اخبار غرب! همین خبرها باعث شد که با عجله‌ی تمام، مرزهای جنوب را به سوی سرحدات غرب ترک کنیم... جنازه‌ی منافقان انصافاً زشت‌تر و چندش‌آورتر از جنازه‌های ارتش بعث بود... جاده را ادامه دادیم.

گردنه‌ی حسن‌آباد، چرخ‌گوشتی شد تا داغ ۴۸۰۰ تروریست

تربیت‌شده را بر گرده‌ی مرکزیت این فرقه بگذارد؛ مرکزیتی که هرگز از ژنرال ماهر عبدالرشید عزیزتر نخواهد بود.

موجی که در سال ۶۰ از دفتر مرکزی حزب جمهوری اسلامی، ساختمانِ نخست‌وزیری، محراب‌های جمعه و... برخاست، هفت سال بعد از گردنه‌ی حسن‌آباد سرازیر شد و طاعون منافقان را ریشه‌کن کرد.

...یک خلبان هوانیروز و یک سپاهی گرم گفت‌وگو هستند. عطر همکاری در وجود این نیروها شامه را نوازش می‌دهد. انگار نوک مگسک این همکاری داشت زیر خال سیاه قلب صدام تنظیم می‌شد. ما هم تنهایشان گذاشتیم تا خوب آن را تنظیم کنند.

چه کسی باور می‌کرد که صدام نیز یک گردنه‌ی حسن‌آباد دارد. طاعون صدام نیز روزی ریشه‌کن می‌شود. عدم باور صدام بود که در حلبچه فاجعه آفرید! خدایا اینجا دیگر کجاست؟ با دهانی باز، خود را در مقابل یک گورستان روباز می‌بینیم... اجساد کودکان، زنان و مردان در خطوط موازی و مورب، تا انتهای کوچه ادامه می‌یافت. تماشای این همه مرده، برای ما، که اجساد را از روی سنگ قبر زیارت کرده‌ایم، صحنه‌ی غیر قابل قبولی است. ای کاش فقط جگر را می‌خراشید. تمام احشاء و امعاء بدنمان را در چنگ خود گرفتار کرده است.

...احساسی عمیق مرا از درون آزرد و چون پتکی ثقیل بر ذهنم کوفت. اگر زنده بمانی خواهی دید آنان که می‌گریند، روزی تبسم خواهند زد و آنان که می‌خندند، روزی خواهند گریست...

حکایت‌هایی از خنده‌ها و گریه‌ها را با ورق زدن سفر به قله‌ها مرور کن. سال‌ها از آن روزها می‌گذرد. با دانستنی‌های امروزت آن را تحلیل کن. به همه‌ی دوستان و آشنایان خود بگو که با خواندن سفر به قله‌ها، همین کار را انجام دهند. چه اتفاقی می‌افتد؟ نمی‌خواهی به قله‌ها سفر کنی؟ حداقل در هر سفر به هر دوستی که رسیدی یک کتاب «سفر به قله‌ها»

را هدیه بده، تا کمی از واقعیت‌های جنگ را حس کند. ببین که سرهنگی و بهبودی با چه خون دلی به اینجا رسیده‌اند و چرا دوست دارند من و تو، تولیدات دفتر ادبیات و هنر مقاومت را بخوانیم. بیایید با خریدن و مطالعه‌ی کتاب‌ها، آن‌ها را خشنود سازیم و از محصولشان بهره‌برداری کنیم تا برای همیشه انقلابمان را بیمه کنیم. پس شایسته است که بیندیشیم چرارهبرمان عاشق و شیدای کتاب‌های دفاع مقدس‌اند و همواره دیگران را به مطالعه‌ی آثار ماندگار ادبیات پایداری دعوت می‌کنند.

هنگ سوم

هنگ سوم

دکتر مجتبی الحسینی

خاطرات یک پزشک اسیر عراقی

- سه‌شنبه دوازدهم آبان ۷۰ این کتاب مطالعه شد .

موضوع، برای ما که این صحنه‌ها را ندیده‌ایم، قهراً

جالب است . اما نوشته از لحاظ بازسازی صحنه

و ترسیم حالات و خصوصیات، ضعیف است .

نویسنده البته یک نویسنده‌ی حرفه‌ای نیست اما

چون دیر فرصت کرده که گرفتاری جنگ را یادداشت کند

برادر و پسر از خاطرات خود کمک بگیرد و دیده‌ها

و شنیده‌ها را به روی کاغذ بیاورد، بسی مغتنم و

قدردانی است . ترجمه خوب است .

هنگ سوم ،خاطرات یک پزشک اسیر عراقی است. دکتر «مجتبی الحسینی»، در قالب یک پزشک اسیر، کتابچه‌ای از خاطرات خود را به رشته‌ی تحریر درمی‌آورد تا سندی گویا بر مظلومیت ملت و انقلاب اسلامی ایران باشد و حقیقت جنگ را، که بر اساس تمایل و برنامه‌ریزی آمریکا و با کمک‌های بی‌دریغ مالی عربستان سعودی و کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس و حماقت صدام و حزب بعث به وقوع پیوست، برای جهانیان روشن‌تر سازد.

این کتاب ۳۴۸ صفحه‌ای را در تابستان ۱۳۷۰، انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی به زیور طبع آراست و در اوایل آبان‌ماه همان سال، مقام معظم رهبری آن را مطالعه کردند و در تقریظی بر هنگ سوم نوشتند:

«موضوع، برای ما که این سوی خطه‌ی نبرد را دیده‌ایم، قهراً جالب است ... نویسنده، البته، یک نویسنده‌ی حرفه‌ای نبوده است. اما همین

که فرصت کرده در گرفتاری جنگ، یادداشت‌هایی بردارد، سپس از حافظه‌ی خود کمک بگیرد و دیده‌ها را در دوران اسارت بر کاغذ بیاورد، بس موجب تقدیر است.»

از آنجا که نویسنده، عرب بوده است، کتاب به زبان عربی تدوین شده و "محمدحسین زوار کعبه" آن را به فارسی برگردانده است.
مقام معظم رهبری درباره‌ی ترجمه‌ی هنگ سوم نوشته‌اند:
«ترجمه خوب است.»

این کتاب از نوزده قسمت تشکیل شده. بر پیشانی آن یادداشت نویسنده حک شده و آخرین موضوع آن «شب قدر، شب رهایی» است.
شب فرارسید... شب قدر... با خود گفتم: «ای ایرانی‌ها! دل‌های ما با شماست، اما لوله‌ی تفنگ‌های ما سینه‌های شما را نشانه رفته است...»
... زنگ تلفن به صدا درآمد. آن طرف خط، معاون فرمانده صحبت می‌کرد: «دکتر! آماده باش... ایرانی‌ها راس ساعت ۳۰: ۹ دقیقه حمله خواهند کرد.»
... ساعت، ۹:۳۰ دقیقه را نشان می‌داد. ناگهان طبل‌های جنگ با شلیک گلوله‌های توپ به صدا درآمدند. خطوط مقدم زیر آتش سنگین نیروهای ایرانی قرار گرفت. گلوله‌های منور شب را به روز روشن مبدل ساختند.
... فریاد سروان عبدالرحمن را شنیدم که از سقوط مواضع گروهان خود به دست ایرانی‌ها خبر می‌داد... نمی‌دانستیم چه کار باید بکنیم و چه بر سر ما خواهد آمد. ذخیره آب و داروهای ما لحظه به لحظه کاهش می‌یافت. درگیری به‌شدت ادامه داشت... افراد هنگ، چه به صورت انفرادی و چه دسته‌جمعی، مواضع خود را رها و به پشت جبهه فرار می‌کردند. یکی از آن‌ها راننده آمبولانس بود. پیش من آمد

و سویچ آمبولانس را داد و گفت: «دکتر! اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا مانده‌ای؟ ایرانی‌ها تا نزدیک مقر هنگ پیشروی کرده‌اند.»

... سیزده مجروح دیگر آوردند. آن‌ها را مداوا کردم و داخل پناهگاه جا دادم.

... زره‌پوش را آوردم و در حالی که به آن زخمی‌های بیچاره نگاه می‌کردم، ناگهان به ذهنم خطور کرد که خودم، زره‌پوش، آمبولانس و زخمی‌ها را تسلیم نیروهای اسلام کنم. اما حال بعضی از زخمی‌ها وخیم بود. از ترس اینکه مبادا گناه مردن آن‌ها به گردنم بیفتد، تصمیم گرفتم همه‌ی آن‌ها را به وسیله زره‌پوش به پشت جبهه منتقل کنم.

... بهیاران دورم حلقه زدند و از من خواستند تا به وسیله‌ی آمبولانس از منطقه فرار کنم. اما تصمیم خود را گرفته بودم. به آن‌ها گفتم: «نیروهای ما هنوز در مواضع خود هستند و به جنگ ادامه می‌دهند و من هیچ دستور عقب‌نشینی دریافت نکرده‌ام.»

... به بالای خاک‌ریز رفته، به مقر هنگ نگاه کردم. دیدم نیروهای اسلام وارد مقر هنگ شده و پرچم‌های خود را بر فراز آن به اهتزاز درآورده‌اند. به سوی دوستانم بازگشتم و به آن‌ها گفتم که نیروهای ما هنوز در پشت خاک‌ریز واقع در مرز بین‌المللی مستقر هستند. سپس سلاح‌هایشان را روی سقف پناهگاه جمع کردم و از آن‌ها خواستم تا وسایل و لوازمشان را آماده کنند. آن‌ها اصرار داشتند که فرار کنند.

... می‌خواستم وقت‌کشی کنم تا نیروهای اسلام برسند. وقتی که آن‌ها سرگرم بسته‌بندی لوازمشان بودند، دیدم پیش‌تازان نیروی اسلام در حال نزدیک شدن به ما هستند. به آن‌ها گفتم: «زود باشید، بروید داخل پناهگاه! نیروهای ایرانی در چند قدمی شما هستند.»

... این درست است که من از آبان‌ماه ۱۳۶۰ تصمیم گرفته بودم که به نیروهای اسلام پناهنده شوم، اما هیچ‌گاه فرصت چنین کاری برایم پیش نیامد. اما اکنون به مراد خود رسیده و به این فرصت طلایی دست یافته بودم.

> ... من و دوستانم با به اهتزاز درآوردن پارچه‌های سفید به نشانه‌ی تسلیم، آن‌ها را به سوی خود فراخواندیم... به محض رسیدن با فریاد «الله‌اکبر» از آن‌ها استقبال کردیم.

دکتر مجتبی الحُسینی پس از اسارت، یادداشت‌هایش را دست‌کاری کرد و با کمک گرفتن از حافظه‌ی خود، کتاب خاطراتش را به رشته تحریر درآورد و هنگ سوم را در زمره‌ی کتب ماندگار دفاع مقدس قرار داد. همه‌ی قسمت‌های هنگ سوم خواندنی‌اند. برخی قسمت‌ها بسیار جالب‌اند. حال که خواندن کتاب‌های خاطرات دوران جنگ هشت ساله را شروع کرده‌ایم، دانستن همه‌ی زوایای جنگ، بخصوص مباحث آن سوی خطه‌ی نبرد برای ما بسیار مفید است. هنگ سوم را ورق بزنیم و آن را بخوانیم تا دانستنی‌های ما از دوران دفاع مقدس کامل‌تر شود.

این کتاب را به دیگران نیز معرفی کنیم، تا هر آنچه را می‌دانیم فقط برای خود نخواهیم. بگذار همه بدانند که در آن سوی خطه‌ی نبرد چه گذشته است و هنگ سوم چه می‌گوید و چه می کند.


قصهٔ فرماندهان
قصهٔ فرماندهان
۱
آقای شهردار

مقام معظم رهبری، در تاریخ۲۳/خرداد/۱۳۸۵، فرمودند:

«الان چند سالی است که کتاب‌هایی درباره سرداران و فرماندهان جنگ باب شده و می‌نویسند و بنده هم مشتری این کتاب‌هایم و می‌خوانم.»

بیایید ما هم مشتری کتاب‌های *قصه‌ی فرماندهان* بشویم، برجستگی‌های مهم آن کتاب‌ها را به ذهن بسپاریم، در کلاس درس بزرگان جبهه و جنگ زانو بزنیم و از معنویت آنان بهره ببریم.

داوود امیریان، رحیم مخدومی، حسین فتاحی، داوود بختیاری دانشور، مرجان فولادوند، اصغر فکور، محمد جوانبخت، محسن مطلق، حسین نیری، حمید نوایی لواسانی و گلستان جعفریان، در یک همت جمعی، زندگی بیست سردار فرمانده جنگ را به رشته‌ی تحریر درآورده‌اند. قصه‌های

فرماندهانی که هر یک از آن‌ها الگویی برای سرزمین ایران و هر ایرانی به شمار می روند.

وقتی می‌خواهیم از سرزمینی بهتر بدانیم، باید قصه‌ی زندگی افرادش را بخوانیم. اگرچه می‌دانیم ورق‌ورق تاریخ، شرح حماسه‌های مردم این سرزمین است، اما شاید هیچ دورانی را همچون سال‌های دفاع مقدس تجربه نکرده باشیم. انگار در این سال‌ها فرماندهان به یگانه چیزی که نمی اندیشیدند پاداش‌های دنیوی بود. نه مدالی به سینه داشتند و نه حرف‌های عجیب و غریب می‌زدند. باورکردنی نیست که گاه تا آخرین لحظات زندگی، برای عده‌ای، ناشناس باقی می‌ماندند.

باکری و همت و بروجردی و بابایی و خرازی و چمران و کریمی و کاظمی و متوسلیان و باقری و دقایقی و پیچک و کلهر و بقایی و جهان‌آرا و ستاری و ماهینی و کلاهدوز و موحد دانش و داوود کریمی از آن زمره‌اند.

قصه‌ی این بیست فرمانده در کتاب‌هایی کوچک و پالتویی، از ۶۰ تا ۹۶ صفحه به نگارش درآمده است. بارها این کتاب‌ها در شمارگان گسترده به چاپ رسیده و توزیع شده تا عاشقان *قصه‌ی فرماندهان* و مشتریان این بیست جلد کتاب با قصه‌ی واقعی مردان پارسا و شجاع سرزمین ایران آشنا شوند.

... مهدی، شیشه‌ی سمت راست را پایین کشید. وحید گفت: «سلام اخوی.» مهدی گفت: «سلام. کجا می‌روی؟»

– پادگان.

– سوار شو.

سه روز بعد، گرماگرم ظهر تابستان، وحید، بی‌حال و کلافه از گرما، در حال گذر از کنار ساختمان ستاد لشکر بود که مهدی را دید. مهدی در حال جمع کردن کاغذپاره‌ها و زباله‌های دور و اطراف ساختمان بود.

... وحید گفت: «پدرآمرزیده، مگر عقل نداری؟ مگر اینجا نیروی خدماتی نیست که تو آشغال جمع می‌کنی؟ برو به رانندگی‌ات برس.»

... وحید به دوستش، حسین، گفت: «... من خیلی دوست دارم آقا مهدی را از نزدیک ببینم.»

– خوب این که کاری ندارد. موقع ناهار بیا ستاد لشکر. من آنجا هستم. می‌رویم و آقا مهدی را می‌بینی.

... هنوز به اتاق فرماندهی نرسیده بودند که چشم وحید به مهدی افتاد... وحید با خوشحالی جلو رفت و گفت: «سلام. تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مثل اینکه راننده‌ی فرمانده لشکری. آره؟»

حسین، رنگ‌پریده و هراسان، دست وحید را کشید... او را گوشه‌ای برد و غرید: «وحید، چرا این طوری می‌کنی؟... مگر تو او را نمی‌شناسی؟»

– نه... اما می‌دانم که راننده است.

– بنده‌ی خدا، او آقا مهدی است؛ فرمانده لشکر عاشورا.

چشمان وحید گرد شد. نفسش بند آمد. احساس کرد که صورتش گر گرفته است.

این یک قصه از هزاران قصه‌ی زندگی باکری است. بگذار یک قصه هم از همت بخوانیم.

اکبر، در حالی که پنکه‌ای در دست دارد، دوان‌دوان می‌آید.

– حاجی، ببین چی واسه‌ت آورده‌ام... پنکه!

حاج همت با خوشحالی می‌گوید: «به‌به... عجب چیزی آورده‌ای. بعد از چند شب بی‌خوابی، امشب با پنکه خواب راحتی می‌کنیم.» بعد فکری کرده، می‌پرسد: «از کجا آورده‌ای؟»

اکبر، در حالی که مراقب اطراف است، می‌گوید: «هیس! یواش حرف بزن. راستش تدارکات همین یک پنکه را داشت...»

اخم‌های حاج همت در هم می‌شود... در حالی که سرش را رو به آسمان می‌گیرد می‌گوید: «الان بسیجی‌های سیزده ساله، توی خط مقدم،

زیر آتش توپ و تانک دارند شرشر عرق می‌ریزند... پیرمردهای شصت هفتاد ساله، با هزار جور ضعف و بیماری، گرما را تحمل می‌کنند و لب از لب باز نمی‌کنند؛ که چی؟ که فرمانده لشکرشان هم مثل خودشان است.»

دو قصه از کتاب‌های آقای *شهردار* و *معلم فراری* را مرور کردیم. قصه‌های *تکه‌ای از آسمان*، *پرواز سفید*، *پروانه در چراغانی*، *پاوه سرخ*، *مردی با چفیه سفید*، *فوتبال و جنگ*، *فرمانده جدید*، *مسافر*، *مهاجر مهربان*، *چه کسی ماشه را خواهد کشید*، *غریبه*، *چهلمین نفر* و *فرمانده شهر* هم بسیار خواندنی است.

تک‌تک آن کتاب‌ها را مرور کن تا به مرد ابرپوش برسی. باید بعد از آن نیز بچه محله جلالی، تیک‌تاک زندگی، یک آسمان هیاهو و یک روز یک مرد را بخوانی.

تازه می‌فهمی که همچنان هزارها راز نانوشته داریم. صفحه‌ی ۷۶ از کتاب *مرد ابرپوش* را بخوان.

ستاری عکس‌ها و اسامی قهرمانان و عملیات‌های داخل کتاب را به او نشان داد و گفت: «از همان روز به این فکر افتاده‌ام که آن‌ها (پاکستانی‌ها) به جنگ هفده روزه‌ی خود می‌بالند، ما چرا به هشت سال دفاع مقدس خود، که در آن حماسه‌ها آفریده‌ایم و با دست خالی عملیات استراتژیک برون‌مرزی انجام دادیم، افتخار نکنیم؟!»

سپس برگشت و به عکس قاب‌شده‌ی شهید عباس بابایی خیره شد و با حرارت ادامه داد: «سید، می‌خواهم بنویسی که خلبانان ما چه حماسه‌ها آفریدند!... بنویس چگونه نیروهای زرهی دشمن را با بمباران‌های متمرکز زمین‌گیر کردیم و سرزمین‌های اشغال‌شده را پس گرفتیم!»

اشک در چشمانش حلقه زده بود.

– ... سید، جنگ تمام شد، ولی از این همه رشادت و دلاوری

خلبانان ما جایی چیزی نوشته نشده! فردا جواب فرزندان شهدا را چگونه خواهیم داد که پدران آن‌ها با چه هدفی و چگونه شهید شدند؟ چه ایثارگری‌ها و ازخودگذشتگی‌ها نشان دادند؟...

- ... من و تو مسئول هستیم. امروز باید فرهنگ جبهه و جنگ را زنده کنیم.

بیایید به ندای امیر شهید منصور ستاری لبیک بگوییم. کتاب‌های دفاع مقدس و کتاب *قصه‌ی فرماندهان* را تهیه کنیم بخریم و به هر ایرانی هدیه دهیم و با پررنگ کردن فرهنگ مطالعه‌ی کتاب‌های پایداری، دِین خود را به فرماندهان و رزمندگان ادا کنیم؛ و بار دیگر فرهنگ جبهه و جنگ را زنده سازیم. بیایید همه کتابخانه‌ها را با کتاب‌های زیبای جبهه و جنگ آراسته سازیم. بیایید برای خریدن کتاب *قصه‌ی فرماندهان* و اهدای آن به دیگران هزینه کنیم.

مقام معظم رهبری، در تاریخ ۱۸/اردیبهشت/۷۴، فرمودند: «یک وقتی در گذشته معمول بود که کسانی از تجار و بازاری‌های مؤمن، مثل آقای کوشاپور، پیدا می‌شدند و کتابی را چاپ می‌کردند و مجانی به طلاب می‌دادند. اما الان این کارها نمی‌شود، یا کم می‌شود. چنانچه معلوم شد که کتاب خیلی خوبی هست، این باید چاپ بشود. هر اندازه خرج چاپ آن باشد، باید جزء صدقات جاریه قرار بگیرد.»

چه چیزی بهتر از چاپ و توزیع کتاب *قصه‌ی فرماندهان*؟ آستین‌ها را بالا بزنیم. کمربند همت را ببندیم و برای هر طلبه و دانشجو و دانش‌آموز، برای هر زن و مرد، یک کتاب *قصه‌ی فرماندهان* چاپ کنیم و آن را به دست عاشقان آن بسپاریم و همه را به خواندن کتاب *قصه‌ی فرماندهان*

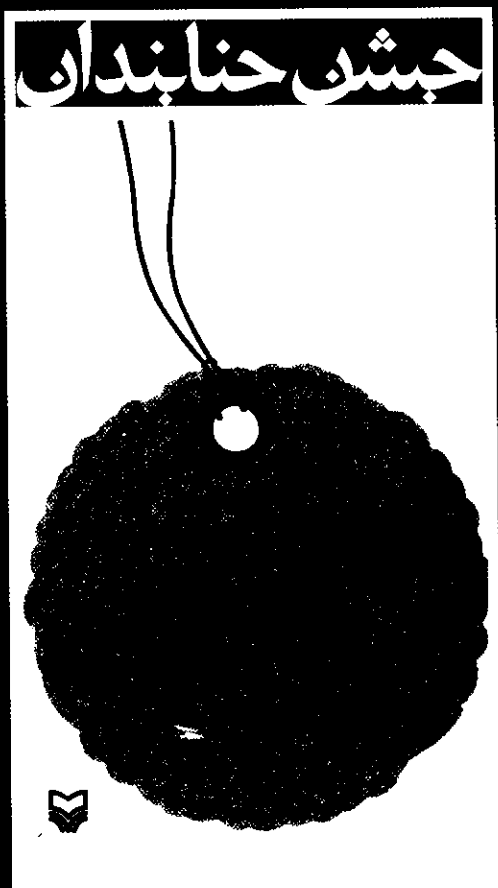
ترغیب و تشویق کنیم. این کار نیز به یک همت جمعی نیازمند است. باید همه دست به دست هم بدهیم و برای این کار بزرگ سرمایه‌گذاری کنیم.

رهبر عزیز انقلاب، در تاریخ ۳۱/شهریور/۸۴، فرمودند:

«اعتقاد من این است که ما هر چه برای دوره‌ی دفاع مقدس سرمایه‌گذاری و کار کنیم، زیاد نیست.»

پس کار امروز را به فردا نیفکنیم و از همین امروز هر کس، به اندازه‌ی توان و دارایی و قدرت و نفوذ خویش، وارد عرصه شود تا گامی بلند در پررنگ کردن فرهنگ پایداری برداریم.

حداقل، فرماندهان و مسئولان فرهنگی نیروهای مسلح، تک‌تک این کتاب‌ها را به دست هر فرد از ارتش و سپاه و نیروی انتظامی بسپارند تا آنان با مجاهدت و حماسه‌های ماندگار آن رادمردان عرصه‌ی پیکار آشنا شوند و پا در جای پای آن الگوهای بزرگ بنهند.


جشن حنابندان

۶/۱۱/۷۰

روزهایی چند در لحظه‌ای پیش از خواب، در فضای عطرآگین و لطیف در دل مسرح نوری که
سطور و کلمات زرافشان این کتاب بر خواننده‌ی خود عطا می‌کند، سیر کردم و خدا را
سپاس گفتم. هم بر آن قطره‌ی عشقی که در جان این نویسنده افکنده و چنین زلال
اندیشه و ذوق و هنری بر قلم او جاری ساخته است، و هم بر آن دست قدرتی که نقش چنین
بدیع و زیبا بر صفحه‌ی تاریخ معاصر پدید آورده و صحنه‌هایی که افسانه‌وار از ذهن
و چشم بشر این روزگار بیگانه است، در واقعیت زندگی این نسل از ملت ایران
نقش زده است... [illegible] . بیشتر فضیلت‌هایی که تاریخ انسان
را زیور بخشیده و آراسته داشته است محصول لحظه‌ای پربار از زندگی یک یا چند
انسان است، صبر، زهد، قناعت، گذشت، شجاعت، صدق، ایثار، و
[illegible] همه‌ی فضائلی که در سرگذشت او می‌بینیم از این قبیل است. هزاران نظری

[illegible]

«روز و شبی چند، در لحظه‌های پیش از خواب، در فضایی عطرآگین و مصفا و در معراج شور و حالی که سطور و کلمات نورانی این کتاب به خواننده خود عطا می‌کند، سیر کردم و خدا را سپاس گفتم؛ هم بر آن قطره‌ی عشقی که در جان این نویسنده افکنده و چنین زلال اندیشه و ذوقی را بر قلم او جاری ساخته است و هم بر آن دست قدرتی که نقشی چنان بدیع و یکتا بر صفحه‌ی تاریخ معاصر پدید آورده و صحنه‌هایی، که افسانه‌وار با ذهن و چشم بشر این روزگار بیگانه است، در واقعیت زندگی این نسل از ملت ایران نقش زده است... له الحمد المجاهدین ابد الآبدین. بیشتر فضیلت‌هایی که تاریخ انسان را زیور بخشیده و آرایش داده و مشعل و راهنمای افراد بشر شده است، محصول لحظه‌ی پرباری از زندگی یک یا چند انسان است. صبر، زهد، امتناع، گذشت، شجاعت، صدق، ایثار... و همه‌ی فضایل بشر، که در سرگذشت او می‌بینیم، از این قبیل است.

هزاران لحظه‌ی پربار، در هر روز و شب، حماسه‌ی هشت‌ساله‌ی ملت ایران است و هر که با نگاهی هنرمندانه آن‌ها را ببیند، با قلمی هنرمندانه آن را ثبت و ماندگار کند و، پیش از این‌ها، با توفیقی الهی به این همه دست یافته باشد، مشعل رهروان معراج انسانی را فروغ بخشیده است و این کتاب و نویسنده‌اش از آن زمره‌اند.»

سخن از کتاب جشن *حنابندان* است؛ کتابی که با قلم محمدحسین قدمی نگارش یافته است. مقام معظم رهبری، در تاریخ ۶/ بهمن/ ۱۳۷۰، درباره‌اش جمله‌های یاد شده را نگاشتند.

حنابندانِ "قدمی" بار دیگر، در تاریخ ۲۲/تیر/۱۳۷۱، مدال دیگری از مقام ولایت گرفت؛ آنجا که فرمودند:

«این حنابندان آقای قدمی... عجب کتاب خوبی است... این کتاب چقدر خوب نوشته شده است.»

خشاب قلم را پر از واژه کرد و ضامن دوربین را روی رگبار فریم‌ها تنظیم نمود؛ تا بلکه بتواند گوشه‌ای از خلوص و ایمان و عشق و وحدت و شهادت رزمندگان را به تصویر کشد.

حراست از گنجینه‌های جنگ را واجب می‌دانست و ثبت ارزش‌های آن را تکلیف. مصمم شد که سراج قلم و دوربین را توأماً به خط مقدم زندگی ببرد و مرام جان برکفان خط ولایت را به تصویر بکشد و فرهنگ زندگی‌ساز صلواتی‌ها را به شهر بیاورد.

شب‌های خاطره، در پنج‌شنبه‌های اول از هر ماه، در مسیر همان فرهنگ‌سازی‌هاست که محمدحسین قدمی آن را رهبری می‌کند.

سال‌ها بر آن پای می‌فشرد، تا گوشه‌ای از آن عظمت را ترسیم کند. جشن *حنابندان* نخستین گام‌های قدمی است؛ هر چند که به قول خود

او این‌ها زبان دل نمی‌شوند.
–علی و مصطفی در حالی به شهد نشستند که لبخند بر لبانشان نشسته بود.
– پیکر طلبه‌ی جوان، سهرابی، با توپ مستقیم تانک به دو نیم شد.
– محاسن نعمت جان‌محمدی، فرمانده دسته، به خون سرش رنگین گشت و بهشتی، پیش چشمانم، در حال سجده چون پروانه سوخت.
– ترکشی دیگر بر بوسه‌گاه پدر مصطفی نشست.
دوستان زیادی در این آزمایش الهی پیروز شدند و با کارنامه‌ی قبولی نزد خدایشان پر گشودند و من همچنان بر جای مانده و راوی خاطراتشان گردیدم.
حسن محقق، فرمانده گردان را، در مراسم منزل شهید محمود مرادی، یکی از بچه‌های گردان، می‌بینم. خوش قول و قرار است. قبل از همه آمده ولی هنگام گرفتن فیلم، پشت به دوربین، اول از همه مجلس را ترک می‌کند. جیم می‌شود. فردای آن روز به مسجد دارالسلام، پاتوق بچه‌های دسته، که مجلس یادبود همه شهدای گردان است، می‌روم. دهه فجر است و در و دیوار و صحن مسجد به نوشته و عکس شهید و پوستر مزین. جلوی مسجد طاق نصرت بزرگی زده‌اند. دستشان درد نکند. بچه‌ها، چه در جبهه پیکار و سوز و سرمای کوهستان‌های سقز و کردستان و چه در پشت جبهه و برپایی مراسم و یادبودها، همه جا، حی و حاضرند. در اینجا از روح شهید جان دوباره می‌گیرند تا در آنجا جان خصم بگیرند.
به داخل مسجد می‌روم. بچه‌ها گوش تا گوش نشسته‌اند و مشغول دیدن فیلم ویدئویی شهدای گردان:
ستونی از رزمندگان از روی صخره‌های صعب‌العبور به سوی قله مرتفع کوه در حرکت‌اند.
اشاره ناگهانی بچه‌های بیننده و سر تکان دادن‌ها و استغفار و نچ‌نچ‌ها، حاکی از این است که برخی از این تصویرها در این دنیا نیستند. مسجد از وجودشان تهی است. همتی، به محض دیدن هم‌رزم

شهیدش، او را نشان داده، خاطره آن روز را با آب و تاب برای بغل‌دستی‌اش تعریف می‌کند. افسوس می‌خورد و جای شهدا را خالی می‌بیند!

دوربینَ مهدی روشن شده، در جای‌جای مسجد به گردش درمی‌آید. حاج حسن، که دم در نشسته، همین که دوربین به طرفش نشانه می‌رود غیبش می‌زند!

این یک تکه از خاطرات را که می‌خوانی، راغب می‌شوی تا ادامه‌ی کتاب را به پیش بروی. دوست داری حاج حسین را بهتر بشناسی. حسن محقق را زیباتر درک کنی. می‌خوانی تا به صفحه‌ی ۱۵۲ جشن حنابندان می‌رسی. باز هم می‌خوانی.

برادر محقق دوره‌دیده و مجرب است. درس طلبگی را هم پشت سر گذاشته و اهل منبر و محراب است. مسلط سخن می‌گوید. سخنش مبتنی بر آیه و حدیث است. وعظ و پیام را به هم آمیخته. می‌گوید: «نباید انتظار داشته باشیم همیشه حمله باشد و ما هم در خطوط مقدم و خط‌شکن. تکلیف ما ادای دین است. امروز به ما گفته‌اند جبهه‌ها را پر کنید، ما هم آمدیم. فردا می‌گویند جای دیگر، ما هم می‌رویم. حالا اگر عملیات نصیب شد که چه بهتر! بدانید که هر گونه سستی و عمل خودسرانه موجب غضب خدا و ضایع شدن اجر است. ما که زن و زندگی و مال و منال را رها کرده، اینجا آمدیم، باید نفس را لگام زده چون کوه مقاوم باشیم. سر را به خدا بسپاریم و به چیزی جز تکلیف نیندیشیم. بدانیم که امروز سیاست جهان را لوله‌های تفنگ ما تعیین می‌کند، نه اجلاس سران شرق و غرب. عامل موفقیت ما در کربلای ۵ تقوا و دعای بچه‌ها بود.»

بالاخره مژده را به بچه‌ها می‌دهد. می‌گوید: «فرمانده گروهان‌ها، فردا برای توجیه منطقه به خط مقدم می‌روند. شما هم ان‌شاءالله چند روز دیگر می‌روید. آماده باشید تا خدا را خشنود کنید و قلب امام را شاد.» و بعد تکبیر بلند اطاعت و لبخند رضایت.

تا صفحه‌ی ۲۶۱ خیلی مانده است. بگذار بقیه را تنها بخوانی. شاید بخواهی تنهای تنها، به یاد جبهه و آن روزها، اشکی بریزی. شاید بخواهی با خاطرات قدمی صفا کنی. بگذار مزاحم اشک و صفایت نباشم. تو را با خاطرات سال‌های ۶۵، ۶۶ و ۶۷ جشن *حنابندان* تنها می‌گذارم و فقط سفارش می‌کنم که عکس‌های آخر کتاب قدمی را هم ببین. خودش یاد و درسی است. زیر عکس حاج امینی را بخوان.

هر وقت حاج امینی – فرمانده گردان – را خوشحال می‌دیدیم، معلوم بود که پا به آستانه‌ی عملیات گذاشته‌ایم.

ورق بزن تا به شمس سهرابی برسی. سهرابی، طلبه جوانی که به قول بچه‌ها چهره‌اش نوربالا می‌زد، مجسمه تقوا بود. بی‌جهت نبود که بچه‌ها برای گرفتن عکس یادگاری از او سر و دست می‌شکستند.

دیگر نیازی به سر و دست شکستن نیست. آرام جشن *حنابندان* را با هم می‌خوانیم. اصلاً یکی بخواند و همه گوش کنند. نه! چنگی به دل نمی‌زند. شاید بعضی بخواهند تنها بخوانند. بگذار هر یک از ما یک جشن *حنابندان* به دست بگیریم، تا همه بدانند که ما همه عاشق کتاب‌های دفاع مقدسیم. بگذار تنهایی شب با خواندن کتاب حنابندان آقای قدمی، در فضایی عطرآگین و مصفا و در معراج شور و حالی که سطور و کلمات این کتاب به خواننده‌ی خود عطا می‌کند، سیر کنیم و از خوبی‌های آن لذت ببریم.

تیپ ۸۳

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

تیپ ۸۳

خاطرات و حکایات رزمنده به کوشش سید محمدعلی ذبیحی

- شرح حال طلبه‌ی رزمنده‌ی جوان که خاطرات خود شرح گزارشی است از چند زمانه
از مجاهدات معنوی سازی آنان نیز هست، در این کتاب با شکل قلمی و تقریری
شیوا به نگارش آمده است. این شیوه‌ی نوی است که روایت از کسی
و تقریر از کس دیگری باشد. این قلم از آنکه نثر کتابی شیوا تر خواهد شد.
جمعی از خوانندگان این کتاب محظوظ شدم، چون روحانی در این کتاب
دیگر دین و معرفت را به خطرناک‌ترین جا می‌دهد و در آزمایش‌های
دشوار زندگی با مردم شریک می‌گردد... این طلبه که جوان جدی شرکت جبهه
که از مدارج تحصیلی طی کند رهبری برجسته‌ی باب انقلاب
و جمهوری اسلامی خواهند شد و مشاهیرین چهره‌ی جلوه‌دار دین
زندگی از... جوانه‌ی علمیه بیشتر از زندگی چنین طلبه
در جامعه به جلوه می‌بالد و حساب رفتارشان از اینکه در
تاریکی خود - که همراه کتاب بدان میدان کشانده‌است - می‌کند.

تصادف جالبی بود که مطالعه‌ی (ارزنده‌ی) این کتاب در ایام ۱۵ شعبان و مابعد آن
که به زیارت قم رفته بودم، دست داد ×

مبارزه‌ی روحانیان در جبهه‌های دفاع مقدس هشت‌ساله‌ی ما مردانه بود؛ یک‌دست و یک‌رنگ، درست مثل دل بسیجی‌ها، بسیجی‌هایی که رو به دل امام خویش قنوت عشق می خواندند.

تیپ ۸۳ نام کتابی است که ما را به دیدار بعضی از آن مردانگی‌ها میهمان می کند. این کتاب دومین مجموعه از خاطرات روحانیان رزمنده است که واحد ثبت خاطرات تیپ مستقل ۸۳ امام جعفر صادق(ع)، روحانیان رزمی - تبلیغی، در سال ۱۳۷۰ تهیه، جمع‌بندی و تدوین کرده است و انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی در همان سال آن را به چاپ سپرده است.

نخستین مجموعه از این سلسله خاطرات، «گلبرگ‌های خاطره» نام

داشت که انتشارات سپاه پاسداران در خرداد سال ۱۳۷۰ آن را چاپ کرد.

تمام مطالب کتاب تیپ ۸۳، بر اساس گفته‌ی راویان نگاشته شده است. سید محمدعلی دیباچی آن را تقریر و در دوازده قسمت و ۱۰۷ صفحه، خواندَنی کرده است.

آن لحظه‌های پاکی و بی‌باکی، روشن تا صبح، هفت تن آل صفا، تا آن طرف موانع، ارتشی بسیجی، قنوت اخلاص، یک ساقه و یک گل، آن وقت بود که تو آمدی، هدیه‌ای از دل خاک، خواسته‌های سید، حرف‌های صادق و نامه‌های درخواست همه، عنوان‌های مطالبی هستند که علی شفیعی، مسعود تاج‌آبادی، حسن دوستی، مهدی عزیزان، احمد کردی و حبیب‌الله عمیقی آن‌ها را روایت کرده‌اند و مجموعاً *تیپ ۸۳* را شکل داده‌اند.

مقام معظم رهبری این کتاب را مطالعه نموده و درباره‌ی آن نوشته‌اند:

«شرح خاطرات طلاب رزمنده‌ی جوان، که ضمناً شرح گوشه‌هایی، هرچند کوتاه، از مجاهدت معصومانه‌ی آنان نیز هست، در این کتاب با قلمی و تقریری شیوا به نگارش آمده است. این شیوه‌ی نوی است که روایت از کسی و تقریر از کس دیگری باشد. این قلم اگر پخته‌تر شود بسی شیواتر خواهد شد. خیلی از خواندن این کتاب محظوظ شدم. چون روحانی در این کتاب درس دین و معرفت را در خطرناک‌ترین جاها می‌دهد و در آزمایش‌های دشوار زندگی با مردم شریک می‌گردد. این طلبه‌های جوان و خوش‌روحیه‌اند که اگر مدارج تحصیلی را طی کنند، رهبران برجسته‌ی باب انقلاب و جمهوری اسلامی خواهند شد و روحانیان پرچم‌دار دین زندگی‌ساز... حوزه‌ی علمیه بی‌شک از پرورش چنین طلاب و روحانیانی به خود می‌بالد و احساس رضایت از انجام وظیفه‌ی تاریخی خود، که همواره بحمدالله بدان موفق بوده است، می‌کند.»

ما نیز این کتاب خواندنی را برای مطالعه انتخاب کنیم تا با خاطرات روحانیان جوان آشنا شویم و زندگی آنان را در بحبوحه‌ی آزمایش‌های دشوار مرور کنیم؛ آنان که سختی‌ها را به زیبایی تبدیل می‌کنند و در مزرعه‌ی عشق، پرپر می‌شوند.

نیمه‌ی همان شب، حاج رسول منو بیدار کرد. گفتم: «چه خبره حاجی؟» گفت: «بیا وضو بگیریم!» به دنبالش رفتم و هر دو وضو گرفتیم. بعد برگشت و به من گفت: «قاعد، با من کاری نداری؟» گفتم: «چطور حاجی؟» گفت: «ما دیگه فردا می‌ریم. دیگه همدیگه رو نمی‌بینیم». گفتم: «حاجی شوخی نکن! این حرف‌ها چیه؟ گفت: نه، اگه می‌خوای بیا خداحافظی کن. هر چه می‌خوای بگو، فردا پشیمون می‌شی!» جوری می‌گفت که منو به اشک انداخته بود. بالاخره دست به گردنش انداختم و خداحافظی کردم. فردای اون روز، نزدیک غروب، بچه‌ها خبر شهادت اون‌ها رو زمزمه می‌کردن.

... در حین حرکت بود که سرم را کمی از آب بیرون آوردم تا موقعیت را بسنجم که گلوله‌ای پوست سرم را خراشید. سرم را توی آب فرو بردم. یک زخم سطحی بود. اما خون از آن جاری شد. با تکه‌ای از گونی آن را بستیم و رفتیم.

... دوباره گلوله‌ای به سرم اصابت کرد. این بار هم تنها کمی از پوست آن را تراشید. هاتف سرم را با همان گونی‌ها بست. اما خون آن متوقف نمی‌شد... من از آنجا دیگر چیزی نفهمیدم. بعداً چشمانم را که باز کردم در بیمارستان بودم.

برای درمان به شهرمان رفته بودم. بچه‌ها به دیدارم آمدند. از آنان سراغ بچه‌های مدرسه‌ی ولی‌عصر را گرفتم. گفتند در دو عملیات کربلای ۴ و ۵، هفده نفر از طلاب مدرسه شهید شده‌اند.

... به همراه بیست نفر دیگر، از مدرسه‌ی علمیه‌ی ولی‌عصر تبریز به منطقه جنوب آمدم. آن روزها با شریفی و باهنر با هم بودیم. بعد از عملیات والفجر ۸ و در ادامه‌ی آن، محور تپه‌ی ۱۸ را به گردان ما،

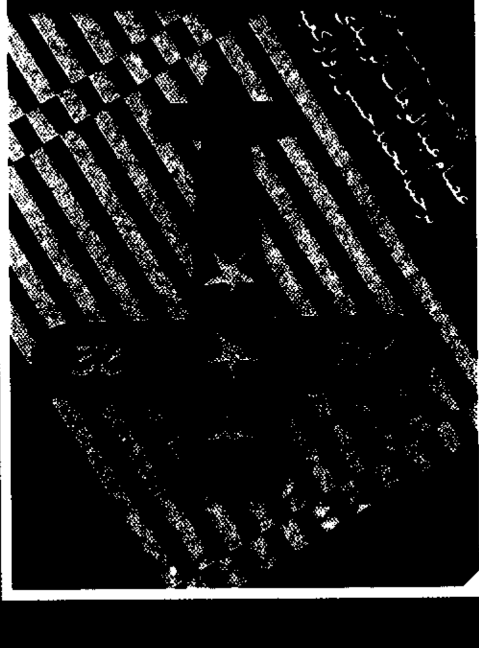
گردان حبیب‌بن مظاهر، سپردند.
یادم آمد که در عملیات کربلای ۵ در لشکر ثارالله دویست و پنجاه طلبه و روحانی داشتیم. بعد از عملیات فقط صد نفرشان سالم بودند!
... وقتی که او رفت همه جا گرفته بود و همه‌ی بچه‌ها پکر بودند. دیگر نمی‌توانستیم صدای مناجات شعبانیه‌ی او را از نیزارهای رأس‌البیشه بشنویم. یا وقتی، هر روز صبح، برای نماز بیدار می‌شدیم، سید نبود تا ببینیم نماز شبش را، روی خاک‌ها، خوانده است و برای نماز صبح آماده می‌شود و هر چه به او اصرار کنیم که امام جماعت شود قبول نکند و در جواب بگوید: «من هنوز لیاقتش را پیدا نکرده‌ام.»
... بعد از شهادت او، بچه‌ها دفترچه‌ی خاطراتش را آوردند. روز ورودمان به فاو، روز سوم شعبان، میلاد امام حسین(ع)، را ثبت کرده بود و نوشته بود: «خدایا! مرا مثل علی‌اصغر حسین(ع) بپذیر...» و وقتی در عملیات به پیش می‌تاخت، ترکشی گلویش را درید و او هم رفت.
... بر سر جنازه‌ی قطعه قطعه‌شان که رسیدیم، آنان را برای انتقال به پشت خط آماده می‌کردند. یکی از بچه‌ها، گریه‌کنان، کاغذی را که لکه‌های خون رنگینش کرده بود، به دستم داد. تاریخ نوشته، از شب جمعه، شب عملیات، یعنی همین شب گذشته، بود. بالای کاغذ نوشته بود که این حرف‌ها را با خدا می‌زنم. ... خدایا! دیگر تا کی صبر کنم، امکانش هست که امشب مرا شهید کنی؟ امکان دارد فراغ ما را از بین ببری؟ می‌شود دیگر از داغ بچه‌ها آتش نگیرم و راحت شوم؟ خدایا! می‌شود امشب، آخر زندگی من باشد؟ امشب دیگر بیایم پیش تو؟...

شاید زشت باشد که ما حتی یک بار هم شده خاطراتشان را مرور نکنیم. خدایا! توفیقمان ده تا در زمره‌ی مطالعه‌کنندگان کتاب‌های پایداری باشیم و کتاب تیپ ۸۳ را بخوانیم، آن را به هر طلبه‌ای وطالب علمی هدیه کنیم

و راه سرخ شهادت را چونان همیشه در حوزه‌های علمیه سرسبز نگاه داریم. خدایا! توفیقمان ده تا با خواندن کتاب‌هایی همچون تیپ ۸۳، با حماسه‌های روحانیان بیداردل و عارف آگاه شویم و قدردان ایثار و مجاهدت آن عصاره‌های تقوا باشیم.

پرواز شماره ۲۲

پرواز شماره ۲۲



در ۲۷/۳/۷۱ مطالعه شد.

این کتاب از جستارهای اطلاعاتی در
باره نیروی هوایی عراق در برخی موارد
چندان خالی از فایده نیست.
بخصوص برگرفتن از نقل قول‌های اطلاعات
نقطه مشترک و جالب است.

کتاب *پرواز شماره‌ی ۲۲*، اولین کتاب خاطرات از یک خلبان عراقی به نام "عصام عبد الوهاب الزبیدی" است که در دوران اسارتش به نگارش درآورده است. این کتاب را "محمدحسین زوار کعبه" به فارسی برگردانده و انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی برای نخستین بار در سال ۱۳۷۰ آن را چاپ کرده است.

هر خواننده، در این کتاب، با روزهایی از زندگی شخصی و نظامی این خلبان جوان آشنا می‌شود و گوشه‌هایی از خاطراتِ تلخ و شیرین زندگی عصام عبد الوهاب الزبیدی را مرور می‌کند.

عصام، هفت برادر و چهار خواهر دارد. یکی از برادرانش هم قبل از دوماهگی از دنیا رفته است.

وقتی مادربزرگش وارد اتاق شد، متوجه نوزاد که وسط اتاق

خوابیده و ملحفه سفیدی رویش کشیده شده بود، نشد. پایش را روی او گذاشت... نوزاد بی‌وقفه گریه می‌کرد... هفت هشت روز بعد، ناگهان، خاموش شد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

ماه‌ها از آن حادثه‌ی دلخراش گذشت... یک روز که در کوچه با بچه‌ها مشغول بازی بودم؛ روی دیوار ساختمانی که نزدیک خانه‌مان قرار داشت، رفتم. تصمیم گرفتم از روی دیوار بپرم. روی زمین که فرود آمدم، دردی طاقت‌فرسا سراسر وجودم را پر کرد. از زخمی که لبه تیز سر یک بطری شکسته کف پایم را باز کرده بود، خون زیادی می‌آمد.

... یک روز پسر یکی از اقواممان به خانه‌ی ما آمد... موقعی که خواستم او را در کندن شاخه‌ای کمک کنم، ناگهان پایم لیز خورد و کله‌پا به زمین افتادم. به دنبال من، او هم، که هول شده بود، از بالا سرنگون شد و به‌شدت روی من افتاد.

... روزها گذشت تا اینکه آرامش زندگی ما دستخوش توفانی سهمگین گردید... پدرم... دلباخته‌ی دختری بیست و پنج ساله شد... رفتار پدر با مادرم روزبه‌روز تغییر می‌یافت؛ خشک و خشن و دشمنانه. بالاخره کار به آنجا کشید که او با وقاحت دستش را روی مادرم بلند کرد.

... در یکی از روزها، پدر شتاب‌زده از سر کار برگشت... بعد از شام دست‌هایش را شست و وارد اتاقی شد که همسرش در آن خوابیده بود. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای داد و فریادی از داخل اتاق بلند شد. پدرم... همسرش را زیر ضربات مشت و لگد قرار داد... زن بیچاره، که بر اثر ضربات شدید به زحمت حرکت می‌کرد، فقط توانست اثاثیه‌ی خود را جمع‌آوری کند و شتاب‌زده به منزل مادرش برود.

هنوز چند ماهی... نگذشته بود که ناگهان حال پدرم بد شد... در آن حال مادرم را دیدم که بی‌هوش کف اتاق افتاده و پزشک او را معاینه کرد. پدرم هم آرام و بی‌حرکت خوابیده بود. زن همسایه، دستم

را گرفت... رو به من کرد و گفت: صبور باش پسرم! تو حالا مرد خانه‌ای. خدا به تو صبر بدهد... دقایقی بعد جنازه پدرم را به خانه آوردند.

...خواهرم این پا و آن پا کرد و گفت: «متأسفانه نتیجه‌ی امتحان ریاضی تو خوب نشده است.»... چاره‌ای نداشتم جز اینکه وارد یکی از دانشکده‌های نظامی شوم... تنها مصاحبه مانده بود که در صورت موفق شدن می‌توانستم به دانشکده نیروی هوایی راه یابم... یکی از آن پنج نفر پرسید: «آیا مایلی خلبان شوی؟»... جواب دادم: «دوست دارم خلبان هواپیمای جنگی شوم.» ...کسی که طرف راست من نشسته بود، پرسید: «آیا تو بعثی هستی؟» پاسخ مثبت را که دادم، مجدداً سوال کرد: «چه موقع به حزب گرایش پیدا کردی؟» در جواب گفتم: «وقتی که در کلاس اول متوسطه درس می‌خواندم.»

...در بین آن اسامی، که صد و بیست و هشت نفر بودند، خیلی زود، نام خود را یافتم. از شدت خوشحالی نزدیک بود بال دربیاورم... مدت تحصیل در دانشکده دو سال و نیم بود که بعد از آن دانشجو با درجه‌ی سروان خلبان فارغ‌التحصیل می‌شد.

...مدتی که از دوره دوم می‌گذشت، یکی از افسران دانشکده خبر مهمی به من داد... به زودی همراه عده‌ای دیگر از دانشجویان، برای شرکت در یک دوره خلبانی، عازم کشور پاکستان خواهم شد... پس از حدود چهار ساعت پرواز، وارد آسمان شهر کراچی شدیم. لحظاتی بعد هواپیما در باند فرودگاه به زمین نشست.

...از طرف دانشکده، جشن کوچکی را ترتیب دادند و در آن جشن مدرک ابتدایی خلبانی را به ما اعطا کردند... مراسم فارغ‌التحصیلی با حضور فرمانده نیروی هوایی پاکستان بر پا گردید و خود او نشان خلبانی را در طرف چپ سینه من نصب کرد.

...در اوایل سال ۱۹۸۴ از دانشکده نیروی هوایی به پایگاه ولید، موسوم به H3، ... منتقل شدم... با پایان یافتن این دوره، خبری از سوی

داستان است.»

ما نیز به همین اندازه سفارش می‌کنیم که کتاب پرواز *شماره‌ی ۲۲* را در برنامه مطالعاتی خود قرار دهید و حتما آن را بخوانید. به یک بار خواندنش می‌ارزد. امتحان کنید.


خداحافظ کرخه
داوود

- این کتاب شیرین و ساده، زندگی، احساس و جستجوی یک بسیجی را بخوبی تشریح می‌کند،
نویسنده، که خود یک بسیجی با همه‌ی بار فرهنگی این کلمه است، با بیان بعضی
از جزئیات لطیف و با جمعیت، آن امروز را تصویر و ترسیم کرده است. با اینکه جوان
کم سن و سال است، بیش‌تر از عمر خود می‌نویسد و می‌اندیشد. گاه در نقل
حوادث، تسلسل طبیعی و منطقی رعایت نشده است.

باری، این یکی از کتابهای خیلی خوب در مجموعه خاطره است.

۷۰/۱۲/۲۰

با التماس من، سرش را بلند کرد. قطرات اشک روی گونه‌هایش لغزید و به زمین ریخت. مردد بود. در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «باز هم از کاروان شهدا عقب ماندیم... چند نفر دیگه از بچه‌های دسته‌ی ۳ گروهان نینوا پریشب شهید شدند. حاج حسین هم...»

لبانش می‌لرزید و نمی‌توانست حرفش را تمام کند. دستش را فشردم و به تمنا در او خیره شدم که: «مگه من و تو توی گردان از هم بیگانه بودیم؟ حرفی نمی‌موند که به هم نگیم. حالا چی شده؟ چرا راحتم نمی‌کنی؟»

مهدی با علامت سر حرف‌هایم را تأیید کرد و آهی کشید و گفت: «حاج حسین هم به آرزوش رسید... حضرت زهرا(س) او را به غلامی قبول کرد.»

با تبیین خاطره‌ای از فرمانده شهید، حاج حسین طاهری، با بچه‌های دفتر ادبیات و هنر مقاومت آشنا شد. به همان علت، داوود امیریان نفر سوم برگزیده‌ی خاطره‌نویسی *فرمانده من* شد.

بعد از آن خاطره زیبا، پای آقا داوود به دفتر ادبیات و هنر مقاومت باز شد و این بار از فرماندهان و همسنگران بیشتری نوشت.

در مهران، شهادت مجید را نظاره‌گر بود. در شلمچه، داغ حاج حسین و دیگر دوستان بر دلش ماندگار شد. برای همین از مجید نوشت که «یا حسین» گفت و رفت. از شهید ساغری نوشت که هنگام شهادت با بدنی مجروح رو به سوی قبله دراز کشید و پر زد.

نوشته‌های امیریان به همراه مکتوبات وی از بسیجیان مظلومی که با رندی تمام در آخرین روزهای خوش جنگ از در نیمه‌باز شهادت گذشتند، کتاب *خداحافظ کرخه* را شکل داد؛ کتابی در ۱۰۶ صفحه، به همراه سیزده عکس، در چهار قسمت.

تقدیر ولی‌فقیه زمان، از نویسندگان *فرمانده من*، یک مدال عزت برای امیریان بود. با نگارش و چاپ کتاب *خداحافظ کرخه* مدال زیباتری بر سینه‌ی او نقش بست و آن، زمانی بود که مقام معظم رهبری درباره‌ی *خداحافظ کرخه* نگاشتند:

«این کتاب شیرین و ساده، زندگی و احساس و جهت‌گیری‌های بسیجی را به‌خوبی تشریح می‌کند. نویسنده، که خود یک بسیجی با همه‌ی بار فرهنگی این کلمه است، با بیان بعضی از جزئیات به‌ظاهر کم‌اهمیت، آن امر مهم را تصویر و ترسیم کرده است. با اینکه جوانی کم سن و سال است، بسی پخته‌تر از عمر خود می‌نویسد و می‌اندیشد. گاه در نقل حوادث، تسلسل طبیعی و منطقی رعایت نشده است. باری، این یکی از کتاب‌های خیلی خوب در مجموعه‌ی خاطره‌هاست.»

آیا از خود پرسیده‌ایم که علت این همه تحسین و تجلیل مقام معظم رهبری از کتاب‌های خاطرات دفاع مقدس و نویسندگان آن برای چیست؟

حداقل این لطف و نگاه باید ما را به سمتی ببرد که هر روز صفحاتی از آن کتاب‌ها را مرور کنیم. اگر تا به امروز از این قافله عقب مانده‌ایم، از کتاب *خدا/حافظ کرخه* شروع کنیم.

هنگامی که رمز عملیات، که «یا ابوالفضل العباس» بود، اعلام شد، عده‌ای از بچه‌ها به خاطر ارادت به حضرت عباس، قمقمه‌های خود را باز کردند و آب آن را به زمین ریختند. آن‌ها می‌خواستند مثل حضرت ابوالفضل تشنه‌لب به دیدار یار بروند.

... در میان بچه‌های تیم، یک شخصی بود که زبان انگلیسی و ریاضی‌اش بسیار خوب بود و به بچه‌ها درس می‌داد. خیلی سعی می‌کرد شناخته نشود و هیچ کس هم به‌درستی نمی‌دانست او کیست؛ تا اینکه بعدها رادیو بسیج اطلاع داد که او از خلبانان اف۱۴ است و به خاطر عشق به بسیج ماموریت گرفته تا مدتی را با بچه‌ها بگذراند. نامش محمدزاده بود. باز هم جلوتر برو. زندگی و احساس و جهت‌گیری‌های بسیجیان را ببین.

حاج ابوالفضل کاظمی رفت پشت تریبون و گفت: «برادرا! غرض از مزاحمت معرفی چند تن از برادران بود. ان‌شاءالله از این به بعد برادر علی‌اصغر ارسنجانی که قبلاً فرمانده گردان کمیل بوده و به علت مجروحیت مدتی نتوانسته در جبهه‌ها به اسلام خدمت کند، در جمع ما خواهد بود. ایشان فرمانده گردان و بنده و حاج حسین هم در خدمت ایشان خواهیم بود.

لبخند، یک لحظه از صورت فرمانده جدید محو نمی‌شد. چهره‌ی بشّاش و مظلومی داشت و به قول بچه‌ها نوربالا می‌زد. یک پایش پاشنه نداشت و مقداری می‌لنگید. می‌گفتند: «آن قدر ترکش در بدن دارد که اگر آهن‌ربا به بدنش نزدیک کنی، می‌چسبد!»

بنا نیست که همه‌ی ۱۰۶ صفحه را برایت بگویم. فقط خواستم برخی از دارایی‌های «*خداحافظ کرخه*» را تشریح کنم تا عاشق نوشته‌های داوود امیریان بشوی. اما حیف بود که خاطره‌ی صفحه‌ی ۴۱ را با هم نخوانیم.

وسط سینه‌زنی، ناگهان، حاج آقا بایگان، روحانی گردان، برخاست و دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد. چادر تاریک بود و می‌شد او را از عبای بلند و سفیدش شناخت. حاجی، در حالی که بغض کرده بود، گفت: «برادرا! ما آمده‌ایم اینجا تا پاک شویم. آمدیم که گناه نکنیم. حالا کسانی که گناه‌کارند، از چادر خارج شوند و بچه‌هایی که اطمینان دارند بی‌گناه‌اند، بمانند.

آه و ناله‌ی بچه‌ها بلند شد. خیلی‌ها بلند شدند و بیرون رفتند. آن‌ها خودشان را گناه‌کار می‌دانستند. چند نفری هم داخل چادر ماندند. ما ایستادیم و به حال آن‌ها که ماندند غبطه خوردیم. حاج آقا بایگان تک‌تک بچه‌های داخل چادر را می‌بوسید و به صورت آن‌ها دست می‌کشید و می‌گفت: «قربون چهره‌های نورانی‌تون برم. من را هم در آن دنیا شفاعت کنید.»

پس از مدتی، عزاداری تمام شد و ما داخل چادر شدیم. همین که چراغ روشن شد، نتوانستیم از خنده‌مان جلوگیری کنیم. صورت تمام کسانی که داخل چادر مانده بودند، سیاه بود؛ و سیاه‌تر از صورت آنان دست‌های حاجی. حاجی، در حالی که می‌خندید، گفت: «منو ببخشید که این کارو کردم. می‌خواستم به کسانی که خودشان را بی‌گناه می‌دانند، درسی داده باشم. فقط پیامبران و ائمه‌ی اطهار هستند که معصوم‌اند. ما که خاک پای آن‌ها هم نمی‌شویم.»

... میری با دلی سوخته شروع کرد.

– السلام علیک یا اباعبدالله...

چه زیارتی! به قدری حال پیدا کرده بودیم که به نظرم رسید نزدیک قبر شش‌گوشه‌ی آقا نشسته‌ایم و داریم زیارت می‌خوانیم... چراغ اتاق را که روشن کردم، بچه‌های واحد را دیدم که همه سردرگریبان

نشسته‌اند. بعضی هنوز داشتند غریبانه می‌گریستند.

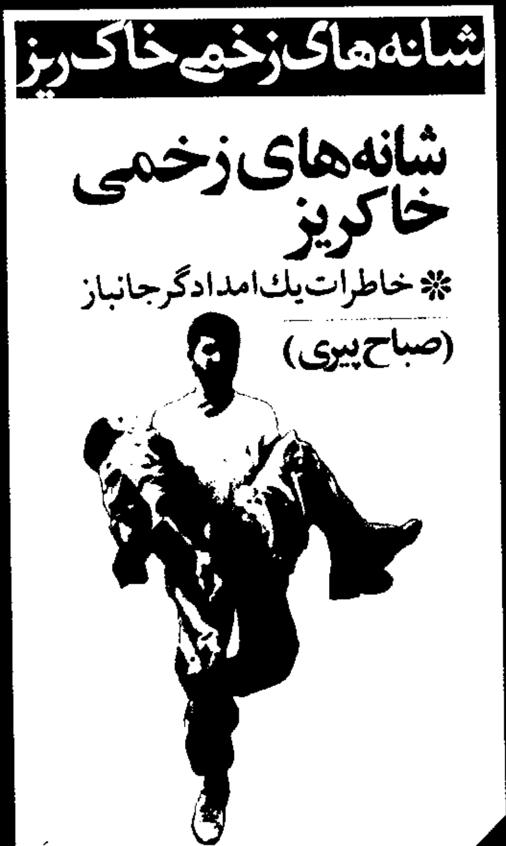
من هم با سوز، بقیه‌ی خاطرات صفحه‌ی ۷۶ را می‌خواندم. ادامه دادم تا صفحه‌ی ۱۰۵.

بچه‌ها هنوز تو حال خودشان بودند و می‌گریستند. سرها پایین بود و قطرات اشک می‌غلتیدند و بر زمین تب‌دار و معطر کرخه می‌چکیدند.

... اتوبوس‌ها آمدند و ما با زمین اردوگاه خداحافظی کردیم و به سوی دوکوهه رفتیم.

حالا، در دوکوهه، در یکی از اتاق‌های پادگان، کتاب *خداحافظ کرخه* را ورق می‌زنم و می‌خوانم. تو هم با من همراه باش. گاهی هم در کرخه از کرخه بخوان. یعنی از هر شهری که حرکت می‌کنی تا به دوکوهه و کرخه برسی، کتاب *خداحافظ کرخه* را بخوان. در اتوبوس، در قطار، در هر ماشینی آن را مرور کن؛ تا بدانی به کجا می‌روی.

در هر شهر و سرزمینی، در مدرسه و دانشگاه، در مسجد و حسینیه و مهدیه، در هر خانه و اداره‌ای... تصمیم بگیر تا در سراسر زندگی، خاطرات جبهه را مرور کنی و به همه‌ی عاشقان کتاب بگویی که *خداحافظ کرخه* را فراموش نکنند.


شانه‌های زخمی خاکریز
شانه‌های زخمی
خاکریز
* خاطرات یک امدادگر جانباز
(صباح پیری)

— در این نوشته هرچه به آخر نزدیکتر می‌شوم، روح اخلاص و صفا و

کمالات مرحوم مجلسی را بیشتر حس می‌کنم. من به حال خود حسرت می‌خورم و

به این جوانان متّقی و با ایمان و فداکار غبطه می‌برم که در عمری کمتر از

نیمی از عمر ما، به مقاماتی رسیده‌اند که من با خواندن شرح آن، حال

عروج معنوی پیدا می‌کنند... خداکند و درک کنند و بمانند، آنچه را در معراج

جبهه و فداکاری بدست آورده‌اند بتوانند تا به آخر حفظ کنند... این نوشته

بی‌پیرایه و دارای لحن شیرین استوار نیز هست که اندیشه را بیشتر می‌کند

ویژگی مهم این کتاب آن است که حال ایثارگران را شرح می‌کند

سپس لازم به ذکر است که جبهه‌گیان رسته‌ی فریادی مانند: ایثارگران،

امدادگران، رزمندگان، آشپزها و تدارکاتی‌ها که هر کدام دارای عشق عظیم

بر خود داشته‌اند، و بعضی فداکاریهای آنان از رزمندگان خطرناکتر

... خطرتر از کفر بلکه حتی پر خطرتر از کفر (مثل سنگسار زنان و خاکستر زنان)، نیز شرح گویا و بی پرده

بی‌کم و کاست بنویسید. بجای از این جوانان عزیز و از ناشرین باید تشکر کرد ۶ / ارد / ۷۱ و ۲۲ / شعبان / ۱۴۱۲

■

صباح پیری امدادگری جانباز است. پس از قطع‌نامه، شبیه آدم‌هایی شده بود که به تازگی بی‌کار شده‌اند؛ و به همان اندازه دلخور.

در همان روزها دفتر ادبیات و هنر مقاومت به صباح پیشنهاد کرد تا خاطرات هفت‌ساله‌ی جبهه‌اش را بگوید. او هم شروع کرد. با حوصله، سی و دو نوار یک ساعتی را پر کرد.

همه‌ی آن نوارها، جمله به جمله، روی کاغذ نشستند و، پس از آنکارد شدن، *شانه‌های زخمی خاک‌ریز* را در ردیف کتاب‌های جنگ قرار دادند؛ کتابی خواندنی و جذاب، که در صفحات اولیه‌ی آن نوشته بود:

> بالاخره سه اورژانس تکمیل شد... غیر از این زیر کوه بمو بیمارستانی بود بسیار مجهز... یکی از افرادی که تلاش زیادی در ساخت این بیمارستان کرد، از بچه‌های مهندسی - رزمی لشکر بود. نام این فرد

را اول بار از زبان حاج مجتبی عسکری شنیدم. یک بار که میهمان چادر مهندسی - رزمی بودم، نصف شب نماز شب او را دیدم. همه‌ی بچه‌ها یک‌زبان می‌گفتند که او رفتنی است. تلألؤ اشک‌هایی را که می‌ریختِ هنوز هم در آیینه‌ی ذهنم می‌بینم. نام او پیری بود؛ اولین شهید والفجر ۴.

تا آن زمان فرمانده بهداری را نمی‌شناختیم. یادم می‌آید یک روز داشتیم با بچه‌ها انگور می‌خوردیم. آن قدر خسته بودیم که کسی زحمت شستن انگورها را به خود نمی‌داد. آن قدر گرسنه بودیم که همه چیزمان شده بود انگور. آذوقه نمی‌آمد؛ چراکه خودروها در روز زیر تیررس مستقیم دشمن قرار می‌گرفتند.

یکی آمد که لهجه ترکی داشت. گفت: «چرا انگور را نشسته می‌خورید؟» بچه‌ها با خنده جواب دادند: «تو که خیلی بهداشتی هستی چرا خودت نمی‌ری، بشوری؟!»

... چند روز یک بار حاج مهتانی می‌آمد جزیره مجنون و کارها را روبه‌راه می‌کرد و برمی‌گشت. یک روز هم دستور داد که زمین را حفر کنیم. خودش اول بیل برداشت و به عرض دو متر و طول ده متر خاک‌ها را زیر و رو کرد. بعد به غیاثی و بر و بچه‌ها گفت که به اندازه‌ی دو متر زمین را حفر کنید.

... من، حاج مهتانی، حاج موتجی، دشتبان‌زاده و مسعود حسینی، به طرف دیگر اروند رفتیم. توی قایق روی آب بچه‌ها را می‌دیدم که ذکر می‌گفتند. حاج مهتانی صلوات می‌فرستاد. موتجی آیت‌الکرسی می‌خواند.

...با دو تن از بچه‌ها رفتیم تدارکات اروند تا چیزی برای خوردن بگیریم. وقتی آنجا رسیدیم، دیدیم نگهبان گذاشته‌اند. معلوم شد هنوز پاک‌سازی انجام نگرفته، چون لحظاتی قبل دو عراقی را همان جا دستگیر کرده بودند.

داشتیم غذا می‌خوردیم که حاجی با شتاب آمد و سجده شکر بجا

آورد. بچه‌ها با تعجب جریان را پرسیدند. معلوم شد وقتی از جاده‌ی آسفالته، که به طرف فاو می‌رفت، چهار نفر از گوشه‌ای شروع به تیراندازی می‌کنند، حاجی با موتور بوده که همه را رد می‌کند. بعد می‌بیند یک نفر احترام نظامی می‌گذارد و ماشینی هم در حال راهنما زدن است. تازه می‌فهمد که این‌ها عراقی‌ها هستند که هنوز از فاو خارج نشده‌اند. آن‌ها شروع می‌کنند به طرف حاجی تیراندازی که هیچ کدام به حاجی اصابت نمی‌کند و او موفق می‌شود از دست آن‌ها سالم بگریزد. خودش می‌گفت: «کار صلوات‌هایی بود که پشت سر هم می‌فرستادم.»

...یک مجروح را که آوردند و خواستم سرش را پانسمان کنم، متوجه شدم جمجمه‌اش کاملا متلاشی شده. در همین حین یکی از بچه‌ها خبر شهادت حاج محمد مهتانی را آورد. باور نمی‌کردم و این ناباوری تا پایان عملیات، وقتی که حاج مجتبی خودش را در آغوشم رها کرد وهای‌های زد زیر گریه، ادامه داشت.

تازه رسیده‌ایم به صفحه‌ی ۶۲. کتاب نود صفحه است. ۲۱ صفحه هم عکس دارد. هر چه جلوتر می‌رویم زیبایی کتاب بیشتر می‌شود.

برای همین مقام معظم رهبری، در تاریخ ۶/فروردین/۱۳۷۱، درباره‌ی آن نگاشته‌اند:

«در این نوشته هر چه به آخر نزدیک‌تر می‌شویم، روح اخلاص و صفایی را که در آن موج می‌زند بیشتر حس می‌کنیم. من به حال خود حسرت می‌خورم و به این جوانان شجاع و باایمان و فداکار غبطه می‌برم که در عمری کمتر از نیمه‌ی عمر ما، به مقاماتی رسیده‌اند که امثال من با خواندن شرح آن، احساس عروج معنوی می‌کنند... خدا کند در کشاکش زمانه، آنچه را در معراج جهاد و فداکاری به دست آورده‌اند بتوانند به خوبی حفظ کنند... این نوشته هنرمندانه و دارای نثری استوار نیز هست که ارزشش را بیشتر می‌کند. ویژگی مهم این کتاب آن است که حال امدادگران را شرح می‌کند. بسیار لازم بوده و

هست که جبهه‌گیان رسته‌های غیر رزمی مانند جهادگران، امدادگران، رانندگان، آشپزها و تدارکاتی‌ها، که هر یک عالم مخصوص به خود داشته‌اند، و بعضاً فداکاری‌شان از رزمندگان خطوط مقدم کم‌خطرتر نبوده، بلکه حتی پرخطرتر هم بوده (مثل سنگرسازان و خاک‌ریززنان)، نیز شرح خود را بنویسند، یا بگویند و کسی بنویسد. باری، از این جوان عزیز و از ناشران باید تشکر کرد.»

شاید برای همین در چند ماه بعد، و در تاریخ ۱۳۷۱/۴/۲۲، معظم‌له در دیدار با اعضای دفتر ادبیات و هنر مقاومتِ حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی می‌فرمایند:

«نمی‌دانم کدام یک از شما آن کتاب مربوط به امدادگران را نوشته‌اید. من دیدم که این کتاب واقعاً چقدر لازم است. معلوم بود که این فرد خودش امدادگر بوده است.»

***شانه‌های زخمی خاک‌ریز* این همه عظمت و مدال افتخار و عزت دارد. آن را بخوانیم و از روح اخلاص و صفای آن بهره گیریم و نثر استوارش را به ذهن بسپاریم. حداقل، در روز پرستار، این کتاب باارزش را به پرستاران و امدادگران هدیه بدهیم. شاید بهترین هدیه نیز برای جامعه‌ی پزشکان و دانشجویان پزشکی باشد. مطالعه‌ی *شانه‌های زخمی خاک‌ریز* را به هر طبیب سفارش کنیم و اطبای روح را نیز به خواندن آن توصیه کنیم.**

به یقین، خواندن خاطرات هر امدادگر جانباز، برای همه‌ی جانبازان نیز زیبا و لازم است. برترین تشکر از نویسنده‌ی *شانه‌های زخمی خاک‌ریز*، خواندن خاطرات اوست. بیایید تا همه از "صباح پیری" تشکر کنیم.

نجیب



روحیات بسیج - این پدیده‌ی استثنائی دوران جنگ - در این کتاب، خوب تصویر شده است: شجاعت، پاکدلی، روح دینی، شوخ‌طبعی و ...

در بجنورد، شب سه‌شنبه ۷۰/۹/۱۹ مطالعه شد.

مقام معظم رهبری، در دیدار با گروه ادبیات جنگ بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی در تاریخ ۲۵/مهر/۷۲، فرمودند:

«این کتاب قصه‌های کوچکی که نوشته شده، انصافاً خوب است. این کتاب‌هایی که همین آقایان و دوستانشان راجع به جنگ نوشته‌اند و حوزه هنری تعدادی از آن‌ها را چاپ کرده، من بسیاری از آن‌ها را خوانده‌ام؛ به بعضی از آن‌ها هم حاشیه زده‌ام... این کتاب‌ها انصافاً خیلی خوب است. برجستگی‌هایی در بعضی از آن‌ها است که انسان‌ها را وادار به اعجاب می‌کند.»

معظم‌له، در تاریخ ۲۲/تیر/۷۱، در دیدار با اعضای دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی، نیز فرموده بودند:

«بعضی از این داستان‌های کوتاه، مثل نجیب... یک عالم درس‌دهنده و روحیه‌دهنده است.»

چه چیز در کتاب ۶۳ صفحه‌ای نجیب هست که مقام معظم رهبری این گونه از آن تجلیل می‌کنند و در تاریخ ۱۹/آذر/۷۰ درباره‌ی آن می‌نویسند:

«روحیات بسیج، این پدیده استثنائی دوران جنگ، در این کتاب، خوب تصویر شده است؛ شجاعت، پاک‌دلی، روح دینی، شوخ‌طبعی و...»

این کتاب را م. نصرآبادی، جواد جزینی، محمد بکایی، علی‌اکبر عسکری، رضا بهرامی و اسماعیل رمضانیان به نگارش درآورده‌اند.

کتاب از هفت داستان تشکیل شده است. *کپه لرزان*، *نجیب*، *چوب بی‌صدا*، *یک شب خودمانی*، *فصل گلابی - الف*، *دوست کوچک من* و *سرلشکر عراقی* قسمت‌های کتاب نجیب‌اند که محمدجواد جزینی آن‌ها را کنار هم قرار داده و نام کتاب را نیز از عنوان داستان نگارش‌یافته به وسیله‌ی خود، انتخاب کرده است.

نجیب را، در سال ۱۳۷۰، دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه‌ی هنری آماده چاپ کرده و در همان سال انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی برای اولین بار آن را چاپ کرده است. در همان سال، مقام معظم رهبری، نجیب را خواندند و به نیکی از آن یاد کردند؛ و روح دینی و شوخ‌طبعی‌اش را ستودند.

چه زیباست که ما نیز کتاب نجیب را مرور کنیم. خواندنش بسیار آسان و درس‌هایش بسیار بزرگ است. داستان‌های کوتاهش بسیار آموزنده است. شجاعت و پاک‌دلی بسیجیان در کتاب نجیب موج می‌زند؛ و بسیجیان، چه نجیب‌اند، مثل نجیب چرابه!

... احساس می‌کنم با ورود این غریبه، جمع گرم و صمیمی ما از هم خواهد پاشید. تازه‌وارد همان طور که بند پوتین‌هایش را باز می‌کرد

گفت: «اسم من نجیب است...» علی‌رضا به مسخره گفت: «عجیب؟» و همه خندیدیم. گفت: «نه، نجیب، نجیب چرابه.» علی‌رضا گفت: «به هر حال فرقی نمی‌کند؛ اسم عجیبی که هست.» حسن می‌گفت: «برای اینکه خیلی زود خودمانی نشود با او کمتر حرف بزنیم!»

حمید نگذاشت نجیب استراحت کند. گفت: «اخوی، حالا که با ما شدی خدمتتان عرض کنم شما به مدت بیست و چهار ساعت به سِمَت شهردار این اتاق منصوب می‌شوید!» همه زدند زیر خنده. نجیب، در حالی که هنوز همان لبخند ملایم بر لبانش بود، از جا بلند شد و گفت: «روی چشم، باید چه کار کنم؟» حسن گفت: «اون تانکر را می‌بینی؟» و با انگشت دبه‌های خالی آبی که کنار اتاق چیده شده بود نشان داد.

– باید زحمت پر کردن اونا رو بکشی!... زحمت می‌کشید این سه طبقه رو می‌روید پایین و آن طرف رو که می‌بینید؟ می‌روید آخر صف می‌ایستید تا نوبتتان بشود. بعد دبه‌ها را پر از آب می‌کنید و دوباره سه طبقه را می‌آیید بالا...»

... نجیب دبه‌های خالی آب را برداشت تا برود. وقتی می‌خواست پوتین‌هایش را بپوشد، حسن گفت: «می‌تونی نفربر منو سوار بشی!» و نجیب رفت.

... نجیب امروز هم شهردار است. اتاق را جارو زد. ظرف‌ها را شست. کارش که تمام شد یک گوشه نشست و شروع کرد به خواندن کتابی که با روزنامه جلد شده بود.

... بچه‌ها سعی می‌کنند هنوز فاصله‌ی خودشان را با نجیب حفظ کنند. و نجیب هنوز همان طور باگذشت، مهربان و صبور است.

... دیشب کسی آمد و نجیب را صدا زد و با خودش برد و تا صبح هم نیامد. صبح زود بچه‌ها خبر آوردند که حاجی دیشب آمده است و نجیب خیلی با حاجی گرم گرفته است... هنوز حاجی داشت درباره‌ی حمله حرف می‌زد که جمله‌ای مثل یک پتک توی سرم خورد.

–برادرنجیب چرابه ازطرف ستادبه عنوان فرمانده گروه انتخاب شده.

... شاید رنگ همه‌ی ما پریده بود... حمید گفت: «بچه‌ها حتماً نجیب می‌خواد رفتار بد ما را تلافی کنه!» علی‌رضا گفت: «نکنه نذاره بریم حمله...»

نزدیکیَ‌های ظهر نجیب آمد. مثل همیشه کفش‌های جلوی اتاق را جفت کرد و سلام داد. آمد تو. بچه‌ها همه شرمنده بودند. اما برای نجیب انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود.

حسن می‌گوید: «من خجالت می‌کشم توی چشم‌های نجیب نگاه کنم.»

... دیشب یکهو به ذهنم رسید که یک شب به رزم شبانه نروم... من و حمید به سرعت پشت بالکن پنهان شدیم... بعد فهمیدم که پس از رزم شبانه، حاجی حضور و غیاب کرده و فهمیده که ما نیامده‌ایم. برای همین نجیب را مأمور تنبیه ما کرده بود.

... از اضطراب تنبیهی که نمی‌دانستیم چیست، دلم شور می‌زد... نجیب با سرعت قدم برمی‌داشت و ما به دنبالش می‌رفتیم. با قدم‌های بلندی که برمی‌داشت ما را مجبور می‌کرد تقریباً به دنبالش بدویم... من همه‌اش به این فکر می‌کردم که شاید نجیب فرار ما را بهانه کرده و می‌خواهد همه‌ی آن برخوردهای نادرست بچه‌ها را بر سر ما تلافی کند.

ناگهان نجیب بی آنکه چیزی بگوید، ایستاد. حس کردم صدایش بغض دارد.

– برادرها اینجا بمانید و استغفار کنید. از خداوند طلب بخشش کنید و بعد خودتان برگردید به گردان...

نجیب برگشت و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید به طرف پادگان به راه افتاد. من احساس کردم آدم‌های بی‌کفایتی هستیم. لابد حمید هم این احساس را داشت. ناگهان صدای گریه‌ی حمید مرا به خود آورد...

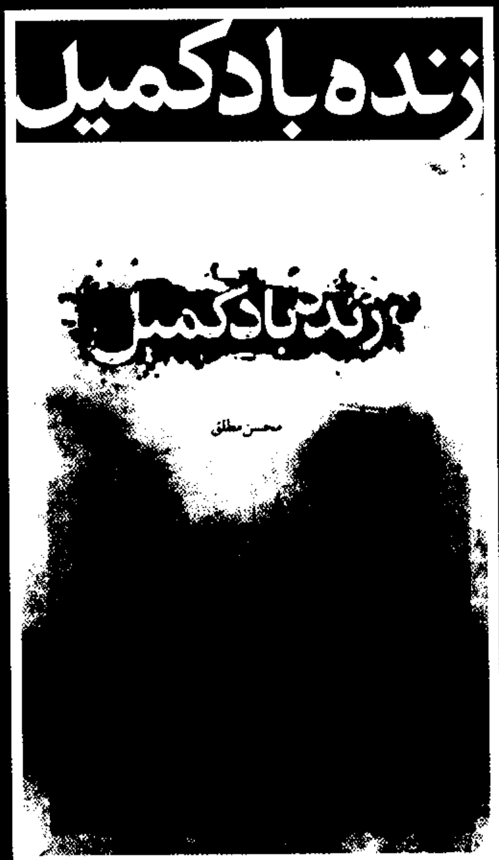
شاید همین احساس را از خواندن *کپه‌ی لرزان* ، *چوب بی‌صدا* ، یک

شب خودمانی، *فصل گلابی*، *دوست کوچک من و سرلشکر عراقی* پیدا کنید. پس تصمیم بگیرید همه‌ی نجیب را بخوانید. کافی است فقط آن را ورق بزنید. دیگر نمی‌توانید آن را زمین بگذارید. یک‌نفس، تا آخرِ کتاب می‌خوانید.

وقتی قصه‌ی شجاعت روباه را در آخر کتاب می‌خوانید، با خود می‌گویید: «چه زود تمام شد! کاش باز هم ادامه داشت.»

عجب طرح زیبایی! یعنی بعثی‌ها این قدر احمق و ترسو بودند؟! پنج کیلومتر عقب‌نشینی؟!

فقط کافی است یک بار کتاب نجیب را بخوانی. پس از آن ده‌ها انگشت به سوی تو نشانه می‌رود که سبب شوی آن‌ها نیز با نجیب و داستان‌هایش آشنا شوند.



زنده باد کمیل
زنده باد کمیل
محسن مطلق

از این نوشته عطر اخلاص به مشام می‌رسد. و چه زیباست که
روایت صحنه‌ای که از اخلاص و ایثار سرشار است، نیز از سر اخلاص
باشد. نویسنده فروتنانه خود را غائباً در پشت پرده‌ی ناشناسی
پنهان کرده است. خوشا به حال این جوانان نورانی که در
یکی از استثنایی‌ترین فرصت‌های تاریخ، بیشترین
بهره را بردند و به مدد ایمان و ایثار و فداکاری، به
مدارج عالی انسانیت رسیدند. این کتاب به همین
خاطر شیرینی زبان روایتش و طنزی که در خیلی جاها
نمکینش کرده است، از بعضی دیگر از خاطره‌های
مکتوب، خواندنی‌تر است. باید ترجمه شود.

۱۴/۱۱/۷۰

می‌خواستیم برادر درویش را هم توی آب بیندازیم که زودتر فهمید و از کنار آب دور شد. روزها، توی آب بودیم و شب‌ها، با برگزاری مراسم دعا، صفا می‌کردیم.

برادر کابلی همیشه می‌گفت: «قدر این روزها را بدانید که یک روزی حسرت این ایام را خواهید خورد.»

همه منتظر شروع عملیات بودیم و برای آن لحظه‌شماری می‌کردیم. مهدی صابری، با چشمان گریان، هر شب از خدا وعده وصل می‌طلبید. افراز هم توی خودش بود و عالمی داشت. بالاخره شب عملیات فرارسید.

بچه‌ها با شور و شوق فراوان خود را مهیای عملیات می‌کردند. نزدیک غروب خبر آوردند که ما را در مرحله دوم عملیات به کار خواهند گرفت. با شنیدن این خبر، همه پَکَر شدند. آن شب قرار بود گردان‌های حبیب، حمزه و شهادت عمل کنند. ما هم، دست دعا به آسمان بلند کردیم و برایشان آرزوی پیروزی کردیم.

...صبح که برای نماز بیدار شدیم، دیدیم چند دستگاه کامیون مایلر دور و بر چادرها صف کشیده‌اند... مقداری از راه را رفته بودیم که کامیون‌ها ایستادند. از اینجا به بعد را باید پیاده می‌رفتیم. زندی، که روزهایِ آخر من را به عنوان پیک دسته و به قول بچه‌ها کیک دسته انتخاب کرده بود، صدایم کرد و گفت: «بچه‌ها رو به خط کن و از مسیری که من می‌رم بیارشون.»

...به خاک‌ریزهای تسخیرشده که رسیدیم، سمت چپ خاک‌ریز را پر کردیم. خمپاره‌ها همچنان زوزه‌کشان در اطرافمان به زمین می‌نشستند و ترکش‌های قرمز و رنگ‌پریده آن از کنارمان گذشته، در دل خاک‌ریز جا خوش می‌کردند. از روی خاک‌ریز، دیوارهای مخروبه شهر مهران، که در هاله‌ای از دود و آتش فرو رفته بود، دیده می‌شد. قرار بود امشب مرحله دوم عملیات را، که پاک‌سازی و آزادسازی مهران بود، انجام دهیم.

...مهدی صابری حال خوشی داشت. افراز محکم دامن خدا را چسبیده بود. در زیر نور بی‌رمق غروب آفتاب، اشک‌های ریخته بر گونه طالبی هم دیدنی بود... کمتر کسی دیده می‌شد که در رکعت آخر و سجده آخرین اشک نریزد و برای دست یافتن به گنجینه شهادت دعا نکند.

...یک‌دفعه متوجه شدیم ستون را گم کرده‌ایم... به جای اینکه به سمت دهلران برویم، به سمت مهران می‌رفتیم؛ مهرانی که هنوز در دست دشمن بود... همه مضطرب و نگران بودند، از طرفی هم خنده‌شان گرفته بود. ناگهان صدای ماشینی همه را متوجه خود کرد. زیر نور منوری، دیدیم که جیپی به سمت ما می‌آید. اول فکر کردیم عراقی است؛ اما وقتی جلوتر آمد، دیدیم که خودی است و پشت رُل کسی نبود جز حاج رضا دستواره، معاون لشکر ۲۷. حاجی ما را که دید، گفت: «ای بابا شما اینجا چه کار می‌کنین؟ اینجا در دل عراقی‌ها هستین. دنبالم بیایین. خوبه که گیر عراقی‌هانیفتادین.»

...نور منورهای دشمن، چشم‌های گریان و لب‌های ذاکر را در

ستون لو می‌داد. من هم بهت‌زده به حالشان غبطه می‌خوردم. افراز کنار ستون ایستاده بود و از تک‌تک برادران حلالیت می‌طلبید... تیرهای رسام از لابه‌لای ستون رد می‌شدند. یکی از تیرها رنجه را از پا انداخت و دیگری سینه خانجانی را شکافت. عابدینی، امدادگر دسته، با مهارت خاص خودش در همان تاریکی محل جراحت آن‌ها را بست و هر دو را روی برانکارد، داخل گودالی جا داد.

...افراز هم رفت...

نماز صبح را، با تیمم، نشسته خواندیم. محمد زندی آمد و به من گفت: «محسن سمت راستمون یه رودخانه هست. برو ببین اون طرف چه خبره؟!» به کنار رودخانه که رفتم، متوجه شدم زیر پرتگاهی که بالای آن بودیم، چند ستون تانک دشمن سردرگم در انتظار روشن شدنِ هوا ایستاده‌اند.

...حاج رضا سوار بر موتور از کنارمان رد شد؛ در حالی که بلند داد می‌زد: «زنده باد کمیل!». بچه‌ها با دیدن حاج رضا روحیه‌ی بیشتری گرفتند.

...بالاخره مهران ساعت یازده ظهر آزاد شد.

...از آنجا که دوستان شهیدم را مظلوم‌ترین و رفقای سفرکرده‌ام را از غریب‌ترین انسان‌هایی می‌دانم که چند صباحی بر عرصه خاک قدم گذاشته و رفتند، تصمیم گرفتم قطره‌ای از دریای علم و معرفتشان را روی این اوراق بریزم.

وقتی اولین صفحه را ورق زدیم، اسم محسن مطلق، با نشانی و شماره تلفن، روی تاقچه نگاهمان نشست و بیشتر که ورق زدیم از گرد و خاکی که گردان کمیل در جبهه به پا کرد و بوی باروتی که می‌آمد، فهمیدَم که این‌ها یادداشت‌های یک بسیجی است؛ بسیجی‌ای که مقام معظم رهبری درباره زنده باد کمیلِ او، در تاریخ ۱۴/بهمن/۱۳۷۰، نگاشته‌اند:

«از این نوشته عطر اخلاص به مشام می‌رسد. و چه زیباست روایت صحنه‌هایی که از اخلاص و ایثار سرشار است! نیز از سر اخلاص

باشد. نویسنده فروتنانه خود را غالباً در پشت یاران شهیدش پنهان کرده است. خوشا به حال این جوانان نورانی که در یکی از استثناییِ‌ترین فرصت‌های الهی در تاریخ، بیشترین بهره را بردند و به مدد اراده و ایمان و فداکاری، به مدارج عالی انسانی رسیدند. این کتاب همچنین به سبب شیرینی زبان روایتش و طنزی که در خیلی جاها نمک نوشته کرده است، از بعضی دیگر از خاطره‌های مکتوب، خواندنی‌تر است.»

معظم‌له، در تاریخ ۲۲/تیر/۱۳۷۱، نیز در دیدار با اعضای دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی، درباره‌ی نخستین کتاب آقای "محسن مطلق" فرموده‌اند:

«زنده باد کمیل، یک عالم درس‌دهنده و روحیه‌دهنده است.»

حضرت آقا در خصوص کتاب‌های دفتر ادبیات و هنر مقاومت می‌فرمایند:

«بعضی از آن‌ها را بسیار فوق‌العاده یافته‌ام.»

معظم‌له در ادامه می‌افزایند:

«من وقتی این‌ها را می‌خواندم، به این فکر می‌افتادم که اگر برای صدور مفاهیم انقلاب، همین جزوه‌ها و کتاب‌ها را منتشر بکنیم، کار کمی نکرده‌ایم. کار زیادی انجام گرفته است.»

به یقین یکی از همان اثرهای بسیار فوق‌العاده که برای صدور مفاهیم انقلاب اسلامی اثر بیشتری دارد،« زنده باد کمیل» است. برای همین مقام معظم رهبری می‌فرمایند:

«*زنده باد کمیل* باید ترجمه شود.»

تا دنیا با عظمت ملت ایران و حماسه‌آفرینان جاودان گردان کمیل آشنا شود.

یادیاران

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

یادیاران

حمید داوود آبادی

در این نوشته صفا و صداقت زیادی موج می زند . نویسنده فات فکر
خود را گزارش کرده و یاد یاران شهیدش را برجسته ساخته است . روحیه
بسیجی تعریف بعضی چیزها برایم مشکل است . و می توانید که
چگونه چیزهائی که در روی کاغذ نوشته شده به چه چیزی که نوشته شده تبدیل
می شود . از خصوصیات مطبوع و جالب آن این است که تصویر بادر-
نکردنی جبهه را تا حدود زیادی در برابر چشم آیندگان
می گذارد . سؤال من از خواندن این است که آیا این از معراج رفتگان
چقدر می توانند آن حال و هوا را پس از سفر به افق اعلی
حفظ کنند و حق را به دست ما بدهند ؟ و برای این مقصود
عالی از دست ما چه کاری ساخته است ؟ و چه کرده ایم ؟
البته تعریف و تفسیر من در شأن نیست ، بزرگتر از تکلیف و شأن
آنها که خدا محبت گونه به آنان عطا کرده ، ان شاء الله دارد .

این کتاب با رنج [illegible] فراهم کرده و جای آن گسترده است در آن شیرینی و جاذبه ای
دارد که چشیده ، از بسیاری کتاب ها جدی تر و گیراتر است . آن را باید بارها خواند
[illegible] ۱۳۱۲ (۵/۱/۱۷) [illegible] م

مثل خیلی از رزمندگان بنا داشت خاطرات خود را به دیار باقی ببرد؛ ولی با دیدن هجوم فرهنگی بیگانگان و نشانه رفتن سینه فرهنگ اسلام ناب محمدی(ص)، بر آن شد تا یاد آن روزهای خاطره‌انگیز کوهستان‌های غرب و گرمای جلگه‌های جنوب را بنویسد؛ *یاد یاران* را.

حمید داوودآبادی بر آن نبود که فقط خاطرات و خطرات خود را بر صفحه *یاد یاران* بنویسد، بلکه بنا بر وظیفه‌ای که یاران شهیدش بر دوش وی گذاشته بودند، قلم را به دست گرفت و با مرکب خاطره گوشه‌هایی از حماسه آن رهاشدگان در فضای جبهه را چنین نگاشت:

یکی از نیروهای ارتش، که دل شیری داشت، محمود معظمی‌نژاد، سربازی از اهالی شوشتر بود. دقیقه‌ای عراقی‌ها را راحت نمی‌گذاشت. ساعت پنج صبح تانک را روشن می‌کرد و با شلیک گلوله به طرف سنگرهای دیدبانی عراق، آنان را حسابی به دردسر می‌انداخت.

... از بهترین خدمت‌های او یاد دادن رانندگی و کار با تانک به

رزمندگان بسیجی بود.

... بالاخره، یک روز بچه‌های اطلاعات–عملیات با پشتیبانی آتش تانک و در روشنایی روز توانستند جنازه آن شهید را، که دو ماه پیش‌ترَ در این منطقه شهید شده بود، از زیر سنگر عراقی‌ها به این طرف منتقل کنند. جنازه که به خط آمد با تعجب دیدیم پیکری که دو ماه تمام در معرض آفتاب، برف، باران و هجوم حیوانات درنده قرار داشته، از لحاظ ظاهر کاملاً بی‌عیب و سالم مانده است.

ورق بزن و بخوان.

یکی از بچه‌ها از فرط تشنگی نقش بر زمین شد و با لبان خشک درخواست آب کرد. سریع قمقمه‌ام را به او دادم... ساعتی بعد، از فرط تشنگی، به سوی دیگر برادران دست دراز کردم، اما هیچ کدام آبی به همراه نداشتند.

... او تانکر را پر از آب یخ کرده و برای رفع عطش بچه‌ها، در حالی که تانک‌ها از جلو آمدن امتناع کرده بودند، به جلو آمده بود...

در یازده صفحه قبل، یعنی در صفحه ۲۲ خواندیم:

چند روزی بود که تانکر آبمان سوراخ‌سوراخ شده بود و از آب خوردن هم خبری نبود. به لطف خدا شب باران شدیدی بارید. کلاه‌آهنی‌ها، قوطی‌های خالی کمپوت، کاسه چرب و نَشُسته از روز قبل و هر چه را که می‌شد زیر باران قرار داد و در آن آب جمع کرد، روی سنگر گذاشتیم. ساعت به ساعت آب آن‌ها را در دبه خالی می‌کردیم و به این وسیله موفق شدیم مقداری آب برای رفع عطش خودمان فراهم کنیم.

آن روز راننده دلیر تانکر با یاری خدا به دادشان رسید. اینجا هم باران رحمت الهی کمک کرد؛ همه‌اش امداد الهی.

... کم‌کم پاتک عراق شروع شد. ساعت حدود نُه صبح بود که تعداد زیادی از نفرات پیاده عراق از غرب جاده آسفالته اهواز – خرمشهر

شروع به دویدن به طرف مواضع ما کردند. فرمانده گردان با این تصور که آن‌ها می‌خواهند تسلیم شوند، دستور داد هیچ کس تیراندازی نکند. ولی قضیه این طور نبود. وقتی به چند متری خاک‌ریزهای ما رسیدند، شروع به تیراندازی کردند و ما هم متقابلاً آتش سنگین و مرگبار خود را شروع کردیم. عراقی‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند؛ ولی چون دوشکاهای عراقی از پشت خاک‌ریزهای آن طرف جاده نیروهایی را که عقب‌نشینی می‌کردند به رگبار می‌بستند، در میانه میدان گرفتار شدند. آنان نه راه پس داشتند و نه راه پیش. شاید، از آن معرکه جهنمی، حتی یک نفر عراقی هم نتوانست به سلامت فرار کند.

چهل و چند صفحه به پیش! بر خط سیزدهم از صفحه ۸۳ نظر بینداز و بخوان.

ساعت ده صدای شلیک بی‌امان خمپاره و کاتیوشا به گوش رسید. منطقه روبه‌رو مملو از آتش خمپاره شده بود. در همین لحظه‌ها، ناگهان آسمان صاف و بی‌ابر شروع کرد به باریدن...الله اکبر... الله اکبر... قبلاً چیزهای زیادی از امدادهای غیبی، بخصوص کمک باران، در پیشرفت عملیات‌ها شنیده بودم، ولی از این وضعیت که آسمان صاف، آن هم درست در لحظه آغاز عملیات، شروع به بارش کند، چیزی نشنیده بودم. ولوله عجیبی بین بچه‌ها افتاد. صدای آرام صلوات و ذکر خدا بیشتر شد.

باز هم برو تا به صفحه ۱۶۱ برسی.

یکی از بچه‌ها، برای شوخی، در جواب من که دربه‌در دنبال فشنگ گازی بودم گفت: «کاری نداره! سر فشنگ‌های جنگی را گاز بگیر می‌شه فشنگ گازی!»

... گلوله مرمی فشنگ‌های جنگی ژ۳ را برداشته، سر آن را مقداری روزنامه گذاشتیم و پس از کار گذاشتن نارنجک تفنگی روی اسلحه، آن را شلیک کردیم. پس از شلیک حدود پنج نارنجک، تیربار خاموش شد.

تا صفحه ۱۷۵ یک‌نفس بخوان. شانزده عکس آخر کتاب و زیرنویس‌هایشان را هم ببین. خیلی حرف‌ها در *یاد یاران* هست. از نفوذ منافقان گرفته تا کشته شدن مظلومانه عده‌ای از جان بر کفان عاشق دین خدا.

ناله‌ها سر گرفت، فریادها، حنجره‌ها را شکافت و سینه‌ها سوخت. هر کس نام شهیدی را که بر جا مانده بود می‌گفت.

حرف‌های دیگرش را باید با مطالعه همه *یاد یاران* به خاطر بسپارید. خیلی حرف‌های گفتنی دارد.

آقایمان درباره *یاد یاران* می‌نویسند:

«در این نوشته صفا و صمیمیت زیادی موج می‌زند. نویسنده تا آن‌جا نقش خود را کمرنگ کرده و یاد یاران شهیدش را برجسته ساخته است. روحیه‌ی بسیجی تقریباً با همه‌ی جوانبش در این جمع منعکس است. می‌شود فهمید که چگونه جوان‌هایی در کوره‌ی گداخته‌ی جبهه به چه جوهرهای درخشنده‌ای تبدیل می‌شده‌اند. ذکر خصوصیات موقعیت‌ها و آدم‌ها و حادثه‌ها، تصویر باورنکردنی جنگ هشت‌ساله را تا حدود زیادی در برابر چشم آیندگان می‌گذارد. سؤال من از خودم این است که آیا این از معراج برگشتگان چقدر می‌توانند آن حال و هوا را پس از سفر من الحق الی الخلق حفظ کنند و حتی درست به یاد بیاورند؟ و برای این مقصود عالی از دست ما چه کاری ساخته است؟ و چه کرده‌ایم؟ البته قصور یا تقصیر من و امثال من نمی‌تواند تکلیف دشوار آن‌ها را، که خدا حجت خود را بر آن‌ها تمام کرده، از دوششان بردارد. این کتاب با روح طنز و مزاحی که در همه جای آن گسترده است و به آن شیرینی و جاذبه ویژه‌ای بخشیده، از بسیاری از کتاب‌های جبهه جالب‌تر و گیراتر است.»

این کتاب جالب و گیرا را با دقت و طمأنینه مرور کنیم. گاهی در

طنزهایش نظر اندازیم و بخندیم و گاه نیز مقتل‌هایش را بخوانیم و بسوزیم و اشک بریزیم. گاه مظلومیت رزمندگان را نظاره کنیم و گاه نیز امدادهای غیبی جبهه را برشمریم. تک‌تک آن خاطرات را بر زبان آوریم و برای دیگران نقل کنیم. همه را با خاطرات زیبای *یاد یاران* همراه کنیم و به همه یاران خود *یاد یاران* را هدیه بدهیم. *یاد یاران* بهترین یاد برای هر یار من و توست.

جنگ خیابانی

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

- تلخ است و شیرین. اینکه ملت مظلوم عراق - و بنابر نیز مصر

بیشتر رفقای عرب شیعیان - قیام کرده و در مقاومت علیه غرب و بر ادعای

ضربه وارد کرده‌اند، شیرین است. اما اینکه اینبار دولت جنایت

سلطه‌گران بین‌المللی - برگشت قدرت نفتشان را از اقتدار بود

برای خود مفیدتر یافته و دشمنی - ولو غیر مستقیم - بر آنان

برای سرکوب ایشان کمک رسانده‌اند، تلخ است.

تلخ است - خواندن و شنیدن و حس کردن نومیدی ملتی

پس از امیدی زنگی .. داغها، مصیبت که در

۱۲۱۳ مظلومیت و مغلوبیت می‌کشد ..

جنگ *خیابانی*، تلاش محدودی است که در حد توان به شرح و بیان جوانب گوناگون یک حادثه پیچیده و ریشه‌دار پرداخته است.

مجموعه مصاحبه‌هایی که با عده‌ی بسیاری از پناهندگان عراقی، درباره‌ی قیام مردم عراق پس از جنگ نفت، شده، کتاب جنگ *خیابانی* را تشکیل داده است.

سید نظام مولا هویزه در کتابش، به قیام مردم جنوب عراق پرداخته و نوشته که پرداختن به قیام مردم شمال عراق مجال گسترده‌تر می‌طلبد.

> یک‌شنبه، ۱۷ شعبان ۱۴۱۱، ه.ق حوالی ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که قیام مردم نجف آغاز شد. در روز شانزدهم شعبان مردم کربلا نیز همدوش با شهرهای دیگر عراق حرکت حماسی خودشان را آغاز کردند. هر کس هر سلاحی که داشت با خود به خیابان آورده بود... خیلی‌ها دست خالی بودند... یک‌دفعه دیدم... مردم دارند به طرف استانداری قدیم، شهربانی فعلی، راه‌پیمایی می‌کنند... بالاخره درگیری شروع شد و شدت گرفت... کمی بعد مردم رئیس شهربانی و یکی از معاونان او و عده‌ای از بعثی‌ها را به هلاکت رساندند.

... مقاومت بعثی‌ها در میدان ثورةالعشرین در هم شکست و عده‌ای از آن‌ها به وادی‌السلام پناه بردند.... چشمان ناباور مردم شاهد حرکت نوجوانی بود که با سرعت خودش را به مقر حزب بعث کربلا رساند و با نارنجک دستی به عده‌ای از مزدوران بعثی حمله کرد و هنوز گرد و غبار حادثه فرو ننشسته بود که با سرعت از محل حادثه فاصله گرفت و در انبوه جمعیت مردم گم شد.

... شهر کربلا از روز شانزدهم تا بیست و دوم شعبان به طور کامل در دست مجاهدان و مردم بود. روز ۲۳ شعبان، بعثی‌ها منطقه بنی مرقد مطهر ابی عبدالله (ع) و مرقد حضرت ابوالفضل (ع) را بمباران شیمیایی کردند و عده بسیار زیادی را قتل عام کردند. صدای ناله‌ها و فریادهای «یا حسین» و «یا عباس» در فضای غم‌گرفته کربلا طنین‌انداز شده بود. مردم سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دویدند. خیابان‌ها انباشته از شهید و مجروح بود.

... بعد از فرونشینی طوفان، موقعی که گاردی‌ها داشتند خودشان را سازماندهی می‌کردند، گروهی از مجاهدان با استفاده از فرصت، به آن‌ها یورش بردند... گارد ریاست‌جمهوری با سرافکندگی مجبور به عقب‌نشینی شد.

... سرانجام... نیروهای بعثی پس از چندین روز بمباران و موشک‌باران و آتش سنگین توپ‌خانه و... وارد نجف اشرف می‌شوند و تانک‌های گارد ریاست‌جمهوری... در نقاط حساس شهر مستقر می‌شوند.

... بمباران وسیع شهرها، قتل عام مردم، کمبود آذوقه و مواد غذایی، کمبود دارو و امکانات بهداشتی، ترس از آینده مبهم، ترس از شکنجه و... عواملی بودند که بخش‌های وسیعی از مردم عراق را به مهاجرت به نقاط امن و آوارگی در مرزهای کشورهای همسایه وادار می‌کرد.

... وضع زن‌های باردار، پیرزن‌ها و کودکان بی‌سرپناه خیلی دل‌خراش بود. گرسنگی و بیماری بیداد می‌کرد... چند دقیقه بعد، وقتی

که هواپیماها آسمان را ترک کردند، ستون‌های دود و آتش اطراف ما را پوشاند و در اینجا و آنجا اجساد پاره‌پاره‌شده مردم با وضع رقت‌باری روی زمین ریخت.

... این دفعه بعضی از مردم بیچاره‌ای که از امواج بمباران قبلی جان سالم به در برده بودند، هدف گلوله‌های کالیبر قرار گرفتند و مظلومانه به شهادت رسیدند.

۷۸ صفحه درباره‌ی قیام مردم عراق و مصیبت‌هایی که پس از پیروزی‌های موقت تحمل کردند.

خیلی از زمان ماجرا نمی‌گذرد، که مولا هویزه آن را مکتوب و خواندنی می‌کند. پس از گذشت چند ماه، حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی آن را به چاپ می‌رساند و قبل از سالگرد قیام مردم عراق، مقام معظم رهبری، در تاریخ رجب المرجب ۱۴۱۲ه.ق در تقریظ بر *جنگ خیابانی*، می‌نگارند:

> [illegible] ملت مظلوم عراق. و این بار نیز مثل [illegible] بپا کرد و شهامت ورزید و بر دشمن [illegible] است. اما این بار هم دست خباثت [illegible] تخت قدرت نشستگان را از انقلابی‌ها برای [illegible] ولو غیر مستقیم، به آنان برای سرکوب [illegible] تلخ است خواندن و شنیدن و حس [illegible] امیدی نزدیک... و آن گاه مصیبتی که در [illegible]...

با خواندن کتاب "جنگ خیابانی"، همه آن تلخ و شیرین را مرور کنیم و ظلم صدام و آمریکا را در مواجهه با مردم عراق بخوانیم. ظلم‌های حزب بعث به خارج از مرزهای عراق محدود نمی‌شود. مردم عراق نیز

سخت گرفتار ددمنشی‌های آنان بودند.

جنگ خیابانی را با دقت مطالعه کنیم و خواندن آن را به همه‌ی تاریخ‌دوستان و عاشقان کتاب سفارش دهیم. اینجا یک روی دیگر سکوی جنایَت‌های صدامیان مرور می‌شود. دقت در آن ضروری است؛ و بدون خواندن جنگ خیابانی، دایره‌ی مطالعه ما کامل نمی‌شود.

فرهنگ جبهه



■

فرهنگ جبهه را سید مهدی فهیمی نوشته است. کار جمع‌آوری اطلاعات اولیه آن در آبان ماه سال ۱۳۶۶شمسی به پایان رسیده است. وی در یکی از اعزام‌ها با حدود چهارصد تن از رزمندگان - طلبه، پزشک، پاسدار، کشاورز، راننده، بسیجی، وظیفه - ارتباط گرفت و بعد از طرح مسئله به صورت شفاهی، فرم‌هایی را بین آنان توزیع کرد و آن‌ها در همان فرصت اندک و با همان تصور و علم اجمالی از کار، فرم‌ها را با کمال صمیمیت پر کردند.

این کار به جهت روش جمع‌آوری و اطلاعات داده‌شده، صددرصد تصادفی بود. رزمندگانی با اختلاف سال‌های حضور در جبهه، آن هم در نقاط خاص و فواصل خاصی از سال و اختلاف سن و سواد و محل اعزام، در یک جا جمع شده بودند. فرم‌ها را پر کردند و راجع به اوقات فراغت خود و دوستانشان نکاتی نوشتند. همان نوشته‌ها ملات جلد اول ''فرهنگ جبهه'' شد و از میان ناگفته‌های جنگ، یکی از گفتنی‌ترین

آن‌ها گشت. آن روز که سید مهدی فهیمی تصمیم گرفت فرم‌ها را بین رزمندگان و بسیجیان، که از سرتاسر کشور در یکی از مراکز اعزام به جبهه جمع شدهِ بودند، توزیع کند، هرگز باور نمی‌کرد کاربرد تحقیقاتی کتابش با جداولی که در پایان آن تنظیم شده می‌تواند دست پژوهشگران را برای رسیدن به گوشه‌ای از حقایق جبهه‌ها صمیمانه بفشارد.

چه اینکه در مخیله‌ی او هم نمی‌گنجید مقام معظم رهبری در دیدار با اعضای دفتر پژوهش و گسترش فرهنگ جبهه، در تاریخ ۱۶/دی/۱۳۷۰، بفرمایند:

«وقتی که جلد اول کتاب شما، فرهنگ جبهه، درآمد، طبعاً، به طور عادی، مثل بقیه منشوراتی که پیش من می‌آورند، نشستم آن را خواندم. این کتاب از بس من را جذب کرد، تا آخرش خواندم. بعد دیدم این کافی نیست، به خانه بردم و گفتم همه بنشینید این کتاب را بخوانید! در جمع خانواده، جاهایی از کتاب را خود من باز کردم و خواندم. گفتم که این کتاب اصلاً باید در فضای خانه‌ها باشد و همه باید آن را همیشه داشته باشند.

شما اصطلاحات کتاب فرهنگ جبهه را جمع کردید؛ این اصطلاحات خیلی ارزش دارد. مجموعه آن به صورت یک ماده‌ی خام تاریخی و به صورت یک سند تاریخی، الان در اختیار ماست. بر اساس سند تاریخی، کارهای گزارشی فراوانی ممکن است انجام بگیرد. چقدر خوب است که آن کسانی که فیلم می‌سازند، یا قصه می‌نویسند، یا شعر می‌گویند، یا نمایشنامه می‌نویسند، از این نوشته‌ها و این اسناد استفاده کنند. آن وقتی کارآیی این نوشته‌های شما به حد نهایت می‌رسد که در ادبیات و در هنر رایج مربوط به جنگ بیاید و به خورد آن‌ها برود؛ همچنان که آن اسم‌ها و لقب‌هایی که به آن‌ها اشاره کردید، مثل حَسَن بی‌ریا، خودش موضوع یک داستان است. این باید بیاید و مثل نگینی که انسان در جای مهمی آن را می‌نشاند، در جای مهمی قرار بگیرد.»

سید مهدی فهیمی کار مهمی را، همه، از روی اخلاص انجام داد. همان خلوص هم نگارنده‌ی اوقات فراغت فرهنگ جبهه را در جایگاه واقعی خود قرار داد.

بیایید تصمیم بگیریم که همه با هم "فرهنگ جبهه" را بخوانیم. با تأسی به رهبر انقلاب اسلامی، این کتاب را به خانه ببریم و در جمع خانواده، آن را مرور کنیم. قفسه کتابخانه‌مان را با فرهنگ جبهه زیبا سازیم و قسمت‌های مهمش را همیشه به ذهن بسپاریم.

بنده مدت هفت ماه در جبهه حاج‌عمران بودم؛ چون کارم رانندگی و مهمات‌رسانی به بچه‌ها بود که وقت و بی‌وقت نمی‌شناسد. اما اگر وقتی پیش می‌آمد که کل کارها تمام می‌شد، خصوصاً شب‌ها، به اتفاق کلیه گروهان در مراسم دعای کمیل و دعای توسل که در سنگر مخصوص نماز جماعت برگزار می‌شد شرکت می‌کردیم و برای سلامت امام امت و پیروزی نهایی اسلام بر کفر به درگاه خدا استغاثه می‌کردیم. در ضمن کتاب‌های سودمند و مفید را، که معمولاً از طرف عقیدتی سیاسی گردان تهیه می‌شد و در اختیار ما می‌گذاشتند، مطالعه می‌کردیم.

بیایید ما نیز مانند "غیب‌الله عبدی" به مطالعه کتاب‌های سودمند و مفید بپردازیم و نوشته حاج منصور تازه را در صفحه ۱۰۸ کتاب ۱۹۴ صفحه‌ای فرهنگ جبهه بخوانیم.

بنده تقریباً به مدت چهار سال جبهه بودم. به عنوان بسیجی و عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی فرماندهی گردان عملیاتی را بر عهده داشته‌ام و در عملیات‌های مقدماتی شرکت کرده‌ام؛ از جنوب و غرب کشور، از حاج‌عمران و عملیات والفجر ۲ تا بازی‌دراز، مهران، دهلران، دشت عباس و فکه و هورالهویزه و آبادان و فاو. اوقات فراغت خویش را با مطالعه کتاب و روزنامه و دعا و گوش کردن نوارهای درس اخلاق، که با ویدئو و کاست در دسترس ما بود، می‌گذراندم.

چه خوب است فیلم‌سازان و قصه‌نویسان و مجریان نمایش و تئاتر هم از این مواد خام و اسناد بهره بگیرند و کارآیی فرهنگ جبهه را به حد نهایت برسانند.

راستی برای خدمت به فرهنگ جبهه، چه تصمیمی گرفته‌ایم؟ فردا بسیار دیر است. از همین لحظه تلاش خود را آغاز کنیم.


تپه های لاله سرخ

از این کتاب، آخرین نوشته یعنی تپه‌ی لاله‌ی سرخ از همه شیرین‌تر و
دقیق‌تر است. نوشته‌ی شهیدیم که طلوع صبح با نامش گرفته،
عطر بشارت و چند صفحه حماسی است.. و هر سه نوشته یادآور
بازمانده‌های جنگ و ایثار و عشق سالهاست. در نوشته‌ی حجت ایزدی
تیزهوشی، حرارت و تحمل طلبه نیز و گرمی دیده با بیان کم با تشریح
سنجیده است. خدایا بهترین پاداش خود به عاملان را برای
جوانان پاک عطا کن.. و ما را نیز از آن عشق در خود هم
سهمی عنایت فرما آمین

روزی حجت ایروانی به دفتر ادبیات و هنر مقاومت آمد و دفترچه‌ای گرفت و رفت. پس از مدتی با یادداشت‌هایی با عنوان *آتش به اختیار* برگشت.

روزی دیگر همسر شهید سید محمدرضا فیض به دفتر ادبیات و هنر مقاومت آمد و یادداشت‌های شهید فیض، مسئول گروهان شهید منتظر از لشکر علی بن ابی‌طالب(ع)، را که نام *طلوع دوباره* بر آن نهاده بود، در اختیار آن دفتر گذاشت.

یک روز نیز دوستی، پوشه‌ای برای دفتر ادبیات آورد که یادداشت‌های یکی از رزمندگان اردبیل داخلش بود. زحمت ویرایش آن را خودش کشیده، حوادث این یادداشت‌ها برای غلام‌رضا نباتی در تپه‌های لاله سرخ روی داده بود. مجموعه این یادداشت‌ها، کتابی شد با عنوان *تپه‌های لاله* سرخ که از نود صفحه تشکیل می‌شد. انتشارات حوزه

هنری سازمان تبلیغات اسلامی این کتاب را در سال ۱۳۶۹ به دست چاپ سپرد و کتاب وارد بازار شد.

در ۱۴ اسفندماه ۱۳۷۰، مقام معظم رهبری آن را مطالعه کردند و درباره آن نوشتند:

«از این کتاب، آخرین نوشته، یعنی "تپه‌های لاله سرخ"، از همه شیرین‌تر و دقیق‌تر است. در نوشته شهید هم، که "طلوع دوباره" نام گرفته، عطر شهادت و اخلاصش محسوس است... و هر سه نوشته یادبودهای باارزش از جنگ و ایثار هشت‌ساله است. در نوشته حجت ایروانی کوشش پرمرارت و تحمل‌طلب نیروهای دیدبان به خوبی تشریح شده است.»

معظم له در ادامه نگاشتند:

«خدایا بهترین پاداش خود به صالحان را به این جوانان پاک عطا کن... و ما را نیز از آن عشق و اخلاص سهمی عنایت فرما.»

دفتر ادبیات و هنر مقاومت نیز همین برداشت را از نوشته‌ها داشت. شاید به سبب همان شیرینی و دقت، نام کتاب را به نام یادداشت‌های غلام‌رضا نباتی انتخاب کرد و اسم آن مجموعه را تپه‌های لاله سرخ گذاشت.

ما نیز از این کتاب به سراغ یادداشت‌های *تپه‌های لاله سرخ* رفتیم و کتاب را از آخر خواندیم؛ یعنی از صفحه ۵۹ و رسیدیم به اینجا که نوشته بود:

تازه حرکت کرده بودیم که خمپاره زمانی‌ای سوت‌کشان بالای سرمان منفجر شد. بچه‌ها تشخیص نداده بودند. به جای اینکه صاف بایستند، دراز کشیده بودند. بلند شدیم و حرکت کردیم. در راه چند تا از این خمپاره‌ها منفجر شد، ولی ما بی‌اعتنا به این انفجارها گذشتیم.

از تپه‌ماهورها که گذشتیم، دشت وسیعی روبه‌روی ما قرار گرفت.

نام این دشت، دشت شیلر بود. همگی به زانو نشستیم. بعد از اطمینان از متوجه نشدن دشمن، بلند شدیم و حرکت کردیم. ستون به آرامی حرکت می‌کرد و نیروها نهایت تلاش را می‌کردند تا توجه دشمن را به خود جلب نکنند.

ساعت ۹:۳۰ دقیقه بود که به رود شیلر رسیدیم. در قسمتی از رود الوارهایی گذاشته بودند تا از روی آن عبور کنیم. از رودخانه گذشتیم. خیزران‌هایی اطراف رود رشد کرده بودند. از میانشان گذشتیم و به حرکتمان ادامه دادیم. چندصد متری از رودخانه گذشته بودیم که به میدان مین رسیدیم. ستون متوقف شد. تا این جای کار، طبق نقشه، بیشتر از هشت کیلومتر راه‌پیمایی کرده بودیم. همگی به زمین نشستیم تا معبر باز شود. بچه‌ها وقتی نشستند، عده‌ای به همین حال خوابیدند. نیم ساعتی منتظر ماندیم تا معبر باز شد. بلند شدیم و به حرکتمان ادامه دادیم، داخل میدان مین خیلی بااحتیاط می‌رفتیم؛ چون احتمال جا ماندن مین یا سیم‌های تله بود. دقایق به کندی می‌گذشت. ساعت نزدیکی ۱۲ شب را نشان می‌داد و ما هنوز در وسط میدان بودیم. تا حالا باید از میدان مین گذشته بودیم و به نیروهای دشمن می‌رسیدیم. بالاخره بقیه معبر هم باز شد و حرکت کردیم. در حال حرکت بودیم که بی‌سیم به صدا درآمد و فرمان حمله صادر شد.

– یا الله...یا زهرا...

...یکی از عراقی‌ها با آرپی‌جی نیروهای ما را هدف قرار داده، شلیک کرد. هم‌زمان با او یکی از نیروهای ما هم آرپی‌جی دیگری به طرف او شلیک کرد و هر دو، هم‌زمان، در آسمان با هم برخورد کردند و منفجر شدند. اما بچه‌های ما مهلت ندادند و آن عراقی را با شلیک گلوله از پا در آوردند.

... بهرام دست به کار شد. نارنجکی را به دستش گرفت و به روی تانک پرید، ضامن را کشید و در دستش نگه داشت. بعد درپوش تانک را گرفت تا باز کند. ولی عراقی، که داخل تانک بود، در را

محکم چسبیده بود و نمی‌گذاشت باز شود. بهرام با یک حرکت سریع درپوش را باز کرد و نارنجک را داخل آن انداخت و در را بست. با پریدن بهرام، نارنجک هم منفجر شد، تانک ایستاد...

طلوع دوباره مرا می‌خواند. صفحه ۴۵ را بخوان.

لحظاتی بعد، چند نفر از عراقی‌ها بالای سرم آمدند. چند گلوله به من زدند و صدایم کردند، ولی چون حال نداشتم و از طرفی ترجیح می‌دادم آن‌ها نفهمند که من زنده‌ام، جواب آن‌ها را ندادم. یکی از آن‌ها بو برد که نیمه‌جان هستم. کوله‌پشتی خالی را از زیر سرم کشید و روی صورتم انداخت. فکر می‌کنم اسلحه‌اش را هم از ضامن خارج کرد تا تیر خلاصی را به سرم بزند. یک لحظه احساس کردم آخرین لحظه زندگی‌ام را می‌گذرانم. از گناهان خود استغفار کردم و شهادتین را گفتم. احساس خوبی داشتم و خوشحال بودم که تا لحظه دیگر در راه خدا شهید می‌شوم... آن‌ها دست‌هایم را با یک دستمال، که به سرم بسته شده بود، از جلو به هم بستند و رفتند تا ساختمان‌های اطراف آنجا را بازرسی کنند... به هر جان کندنی بود با گفتن «بسم الله...» دست‌هایم را با دهان باز کردم و... با پیمودن مقداری راه به مواضع خودی رسیدم.

این یک جریان از ماجراهای شهید محمدرضا فیض است. خواندن این یادداشت‌ها، دل را شیدایی می‌کند. تحمل نیروهای دیدبان نیز خواندنی است.

برادری که از ناحیه‌ی دست مجروح شده بود با اصرار از آمبولانس پیاده شد و به سمت ما آمد. وقتی به ما رسید با حالتی وصف‌ناپذیر گفت: «خسته نباشید!»

مگر رزم در جبهه خستگی می‌آورد؟

چه اینکه خواندن کتاب "*تپه‌های لاله سرخ*" خستگی را از تن بیرون می‌برد. به یک بار امتحان کردن می‌ارزد. چرا دوباره آن را می‌خوانی؟ می‌خواهم خستگی را از تن دوستانم بیرون کنم. پس بگو تا همه بخوانند!

جدال درزیویه

دفتر ادبیات و هنر مقاومت

جدال درزیویه

شهید محمدتقی شکوری
عباس پاسیار
ولی صابری
حمید حسنی

بسم الله الرحمن الرحیم

- چند رمق از شب دردناک ایام مبارک رمضان بر خواندن این
خاطرات گذشت. با اینکه آدم‌های متفاوت، از جاها و فضاهای
متفاوت و در زمان‌های متفاوت، و بیشتر از یکدیگر گفته و
نوشته‌اند، محصول همهٔ این خاطرات یک چیز است:
همه از عظمت حادثه‌ای شگفت‌انگیز، دفاع مقدس و تحول
شگرفی که در دل و جان و فکر و عمر جوانان این کشور پدید
آمده بود، خبر می‌دهند و ابعاد و نهایت این معجزهٔ
الهی تاریخ را ـ به تقریب ـ نشان می‌دهند.. دریغ از
آن صحنه‌های فراموش نشدنی، دریغ از آن ماجراهای معجزه‌آسا،
دریغ از آن تجربه‌ی درس‌آموز و جان‌های پاکی که آن را
شکل دادند.. و دریغ از آن جوی پر رحمت و حضور خدا که

نور پروژکتور دست‌ساز را خاموش کردم. همه رفته بودند. انگار جا مانده بودیم. دویدیم سمت سنگر تدارکات. یکی از برادرها گفت: «اگر می‌خواهید بیایید این آخرین ماشینه. بیایید سوار شید.»

وسایل را دادیم بالا و با کمک بچه‌ها سوار مایلر شدیم و به سمت خط حرکت کردیم.

...ستون همچنان پشت خاک‌ریز آرام بود. مسئولان گردان و گروهان‌ها هر از چندی دور هم جمع می‌شدند و صحبت‌هایی را رد و بدل می‌کردند. همه این‌ها از اهمیت کار گواهی می‌داد. بی‌سیم گردان مرتب کار می‌کرد. با لشکر و گروهان‌های دیگر در حال تماس بود. ارتباط لحظه‌ای قطع نمی‌شد. ماشین‌ها با چراغ‌های کوچک حرکت می‌کردند و مهمات و غذا می‌آوردند. چون صبح امکان تردد از آن‌ها گرفته می‌شد. صدای شلیک یک توپ ضدهوایی سکوت را شکست و لحظه‌ای بعد دسته‌ای از تیرهای رسام از بالای سرمان گذشتند.

یکی گفت: «بلیت بهشته.»

...ستون حرکت را تندتر کرد تا به موقع زیر پای دشمن برسد. منوری بالای سرمان روشن شد و ستون را به یک‌باره زمین‌گیر کرد.

...ستون گیر کرده بود و در چنگ دشمن قرار داشت. با کوچک‌ترین غفلتی ممکن بود همه قتل عام شوند. همه یکدیگر راها ج و واج نگاه می‌کردند. گویا دشمن آب را بعد از ظهر رها کرده بود تا از عملیات رزمندگان جلوگیری کند!

...فرصت فکر کردن نبود. به دستور فرمانده، بچه‌ها رفتند به سوی دژ و به آب زدند. باران گلوله، خمپاره و آرپی‌جی از سمت دژ به روی ستون باریدن گرفت.

...طنین الله اکبر فضای دشت را پر کرده بود و بر صدای انفجارها غلبه می‌کرد. آب مشکل زیادی ایجاد کرده بود. تعدادی قبل از رسیدن به دژ، درون آب شهید و مجروح شده بودند. همه کمک می‌کردند تا مجروحان و شهدا را از درون آب بیرون بکشند.

...به سراغ احمد صداقت رفتم. قاسم مشغول باندپیچی سر احمد بود. فکش قفل شده بود. کمک کردم تا دهانش را باز کند. نمی‌توانست. قاسم تکه‌چوبی از کوله امدادش درآورد و گفت: «کمک کن تا شاید از این طریق فکش باز بشه.»

آنچه خواندید از نوشته زیبا و هنرمندانه ولی صابری انتخاب شده است. ''*جدال در زیبویه*'' اثری از شهید محمدتقی مشکوری، عباس پاسیار، ولی صابری و حمید حسینی است. ''*یک بال و صد پرواز*'' خاطراتی از شهید مشکوری است. *جدال در زیبویه* و *یادهای قلاجه*، دو قسمت دیگر این کتاب‌اند. *دژ انصار* را ولی صابری نوشته است. خاطرات شهید از همه معطرتر و معنوی‌تر است. نوشته‌ی ولی صابری از همه زیباتر است. اما نام کتاب را از نوشته‌ی عباس پاسیار گرفته‌اند و به نام «*جدال در زیبویه*» ثبت کرده‌اند.

ما به سراغ زیباترین نوشته رفتیم تا با بیان آن خاطرات *جدال در زیویه* را معرفی کنیم. این واقعیت را نیز از لابه‌لای نوشته‌های مقام معظم رهبری به دست آورده‌ایم. آنجا که در حاشیه کتاب *جدال در زیویه* می‌نویسند:

«چند ساعتی از شب و روزهای ایام مبارک شهرالله به خواندن این خاطرات گذشت. با اینکه آدم‌های متفاوت، از جاها و فضاهای متفاوت و در زمان‌های متفاوت و همه بی‌خبر از یکدیگر، گفته‌اند و نوشته‌اند، محصول همه این خاطرات یک چیز است: همه از عظمت حادثه‌ی هشت ساله‌ی دفاع مقدس و تحول شگرفی که در دل و جان و فکر و عمل جوانان این کشور پدید آورده بود، خبر می‌دهند و ابعاد بی‌نهایت این معجزه‌ی الهی تاریخ را، به تقریب، نشان می‌دهند... دریغ از آن روزهای فراموش‌نشدنی! دریغ از آن ماجرای معجزنشان! دریغ از آن تجربه‌ی درس‌آموز و جان‌های پاکی که آن را شکل دادند!... و دریغ از آن جویبار رحمت و فضل خدا که کسانی چه زیرکانه و هوشمندانه از آن نوشیدند!... خوشا به حال آنان و افسوس بر جان‌های محرومی که در سرنوشتشان بهره از آن لطف بی‌حساب رقم نخورده بود.

آنان که بهره‌مند شدند، به گذشت و مجاهدت و موقع‌شناسی، و البته به توفیق حق، این نعمت را یافتند... و ما... آیا نباید با هوشمندی و زیرکی جویبار رحمت را، که هرگز منقطع نیست، و هرگاه به گونه‌ای و در مجرایی، بشناسیم و با گذشت و مجاهدت، توفیق الهی را جلب و خود را از آن سیراب سازیم؟... در میان این چند نوشته، نوشته شهید از همه معطرتر و معنوی‌تر و مؤثرتر است و نوشته ولی صابری از همه زیباتر و هنرمندانه‌تر.»

باز هم از آن زیبایی‌ها بگوییم.

خیلی‌ها ماسک نداشتند. مجروح که شده بودند، تجهیزاتشان را باز کرده و ماسک را هم با آن‌ها رها کرده بودند. ماسکم را درآوردم و دادم به یکی از بچه‌ها. قبول نمی‌کرد. می‌گفت: «چه فرقی داره؟»

گفتم: «من چفیه دارم. بگیر دیر شد.» با خواهش و التماس ماسک را گرفت.

بگذار از آن تحول شگرف نمی بنگاریم. چه می‌شود بر آن، عطر شهید را نیز ضمیمه کنیم.

به هر صورتی که بود با راضی کردن مادرم و بزرگ کردن تاریخ تولد در شناسنامه‌ام، موفق شدم از طریق ستاد پشتیبانی به منطقه اعزام شوم.

او آمده بود تا حقایقی را ببیند و بنگارد.

بعدها هم صحنه‌هایی را دیدم که این حقیقت را ثابت کرد که جنگ ما واقعاً یک جنگ عقیدتی است؛ صحنه‌هایی که سجده‌های طولانی و قنوت‌های با خضوع و ناله‌های نماز شب را در خود داشت. انسان‌های آن، چه شب‌های زیبایی را به صبح می‌رساندند و چقدر تماشایی بود آن لحظه‌ای که قصد سفر به لقاءالله را می‌کردند!... همیشه می‌دیدی که چند لحظه قبل از شهادت مدتی را به خود مشغول هستند و فارغ از دیگران در گوشه‌ای نشسته‌اند و زمزمه آرامی را با خود دارند. گویا از وقتی که فهمیده‌اند مقبول درگاه الهی شده‌اند، از هر آنچه که تا به حال کرده‌اند، شرمگین‌اند و دارند حساب خود را با مولایشان پاک می‌کنند.

چه زیبا نقل حال کرد و خود پر کشید و رفت؛ در یک عملیات چریکی در منطقه‌ی سردشت، در ۲۱سالگی و در ۳۰ شهریور ۱۳۶۹، درست در شب شهادت امام هشتم(ع).

از اوایل سال ۱۳۶۹ شروع به نوشتن خاطراتش کرد. شهادت، یادداشت‌هایش را ناقص گذاشت. ولی بوی عطر را بر آن ضمیمه کرد.

جدال در زیویه با این عطر و زیبایی همراه است؛ زیبایی‌ای که بر

سایر قشنگی‌های کتب دفتر ادبیات و هنر مقاومت افزوده و یک برگ امتیاز جدید را بر برگ‌های برنده آن دفتر افزوده است.

این کتاب ۷۹ صفحه‌ای را در کتابخانه منزل، محل کار و مسجد محلمان جای دهیم و با خواندن آن، وجودمان را با عطر تازه معطر سازیم و با برگی دیگر از عظمت حادثه‌ی هشت‌ساله‌ی دفاع مقدس آشنا شویم.

مقتل

مقتل

محمد بکایی



هفتمین مجموعه از داستان‌های جنگ، که از سوی دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی منتشر شده، کتابی به نام *مقتل* است. این کتاب هفت قسمتی را محمد بکایی نگاشته است. *زیباترین شعر، مقتل، تن خیس قمیش، آن سوی آب، تپه‌ی۶۹۴. پاهای گلی و عزیز* نام قسمت‌های هفت‌گانه‌ی کتاب *مقتل* است. سه قسمت کتاب در شهر مقدس قم و چهار قسمت آن در تهران نوشته شده است. نام کتاب از دومین قسمت آن اقتباس شده است.

مقتل، کتاب بسیار زیبایی است که لحظه‌های حساس و تعیین‌کننده جنگ را شکافته و روی آن‌ها تکیه کرده است.

حسن اخم‌هایش را کرد توی هم و مدتی فکر کرد. تا خواست شروع کند به خواندن، مسئول گروهان وارد چادر شد و گفت: «سید یکی از بچه‌های دسته‌ات رو بردار با پیک گردان برو پیش عسگری، کارت داره.» سید که بوی کار را شنید مثل فنر از جا بلند شد و گفت: «به

روی چشم!»

– سریع باش! با تجهیزات کامل. دو نفر بیشتر نشین‌ها .

مسئول گروهان که رفت، حسن جابه‌جا شد. سید مجتبی دیگر سید مجتبای قبلی نبود. حالا او مسئول دسته بود. سید مجتبی بی آنکه به حسن نگاه کند، مشغول بستن فانوسقه و بند حمایلش شد. حسن پرسید: «کی رو می‌خواهی ببری؟» سید با شیطنت گفت: «دارم فکر می‌کنم.»

– خوب اینکه فکر نداره.

– برای چی؟

– خوب من هستم دیگه!

– سید ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «عجب!»

حسن به التماس افتاد.

– جون سید اذیت نکن. پوسیدم از بی‌کاری.

– تو شاعری. با لطافت روحیه‌ات سازگار نیست. تازه، تو امید آینده ادبیاتی، اگه بلایی سرت بیاد من جواب ادبیات رو چی بدم. از اون هم مهم‌تر، داشتی می‌رفتی دوش بگیری.

صدایش شیطنت خاص خودش را داشت. حسن کلافه شده بود. با حالتی عصبانی گفت: «تو رو خدا اذیت نکن. من اگر با روحیه‌ام سازگار نبود، توی شهر می‌موندم و برای شما از اونجا شعر می‌گفتم. جون مادرت، فاطمه زهرا، سید...»

– سید زیرچشمی حسن را نگاه کرد و گفت: «به یک شرط.»

– چه شرطی؟

– باید هر چی می‌گم شعر بخونی.

– رو چشم. تا دلت بخواد می‌خونم. اصلاً همون جا می‌سازم و می‌خونم.

حسن مانند بچه کوچکی که نوید گردش را شنیده باشد از جا پرید و مشغول آماده شدن شد... سعید آن‌ها را با ماشین گردان تا خط اول رساند و بعد همگی وارد نخلستان‌های نیمه‌سوخته شدند...

... حرکت خون روی دیوار گلی حسن را خرد کرد. چون سیلی وجودش را شست و رفت. با هر پیچ و تاب خون، روح حسن پیچ و تاب می‌خورد. حقیقت با تمام کراهتش در مقابل او عرض اندام می‌کرد. حسن گیج شده بود... بیخود به دور خود می‌چرخید. اثری از سید نبود... لخته‌های خون سید مجتبی و تراشه‌های گوشتش با خاک و گِل درآمیخته بود و زیباترین شعر را در صفحه خاک سروده بود.

.....

– خوب شهید بشه چطور می‌شه مگه؟

من فکر کردم او مرگ را نمی‌شناسد که این چنین می‌گوید. خیال می‌کردم او بوی گوشت و آهن سوخته را شنیده که این طوری بی‌خیال حرف می‌زند. من حال به هم خوردگی زمین را جزء خاطرات او نمی‌شمردم، که چطور زیر و رو می‌شود و غبار دلش را می‌پاشاند به هوا و پف می‌کند و می‌ترکاند؛ اما او محکم گفته بود؛ محکم، مثل کوه. مرگ انگار برای او مفهومی نداشت. از عسل شیرین‌تر بود برای او.

... قاسم مشتی گوشت لهیده و استخوان شده بود. حسین چه زجری کشید از شنیدن فریادش. بی‌انصاف‌ها از ترس، موقع فرار، او را زیر چرخ ماشین له کرده و رفته بودند. نمی‌دانستند یک گردان است و یک قاسم آرپی‌چی‌زن.

... خنده‌ی محوشده‌اش از ورای جای آج‌های چرخ پیداست... تشنگی‌اش از ورای شن‌های تشنه هنوز به چشم می‌زد.

چه زیبا بود گوشه سفید کاغذ رضایت‌نامه پدرش که از جیبش بیرون زده بود!... مردانه جنگید و خوب هم جنگید. اما... بی انصاف‌ها رحمش نکردند. از ترس جانشان، جانش را قبضه کردند.

... حسین کجاست؟ حسین... اینجا قتلگاه حسین است؛ این پایش، این هم آن یکی پایش، این کمرش. چقدر پوکه ریخته‌اند. رگباررگبار تیر خالی کرده‌اند. چقدر هم سنگ ریخته‌اند... این همان حسین است که لشکری را با گردانش ذله کرده بود. ...عراقی خشمگین داد زد:

«عرف نفسک.» من هم خشمگین فریاد زدم: «سجاد رسولی، جمعی گردان سیدالشهدا از لشکر حضرت رسول.» عراقی جا خورد. اول تعجب کرد. بعد لبخندی زد. بعد مرا زد؛ اول با سیلی، بعد با مشت و لگد. بعد همه زدند؛ هر کسی از هر طرف با هر چی داشت. بعد کوره‌راه اسارت را نشانم دادند و مرا بردند.

مقتل می‌خوانیم! اما کدام مقتل؟! مقتلی که بکایی نوشته تا چشم‌هایمان را گریان نگه دارد؛ در مرگ مجتبی و حسین و بر اسارت سجاد.

...در که کاملاً باز شد پیرزنی را دیدم که کنار یک کیسه نایلون خونی و سیاه نشسته بود و قطعه‌قطعه گوشت‌ها و استخوان‌ها را برمی‌داشت و بو می‌کرد و می‌گذاشت کنارش. خشکم زده بود. پیرزن آرام مشغول کارش بود. بعضی قطعه‌ها را بیشتر از دیگر قطعه‌ها بو می‌کرد. سید هم کنار من ایستاده بود و خیره او را نگاه می‌کرد. مرد گفت: «مادر! دنبال چی می‌گردی؟» پیرزن انگار با خودش حرف بزند، آرام، گفت: «دنبال گلم می‌گردم. دنبال جوونیام می‌گردم...»

... مرد نگاهی به نایلون و پیرزن انداخت و گفت: «یه مشت شهیدن که با هم قاطی شدن. از هر کی یه تیکه باقی مونده. این پیرزنه مادر یک دونشونه. می‌گه می‌تونه بچه‌شو از توی بقیه جدا کنه.» صدای پیرزن آرام توی محوطه پیچید که: «من مادر همه‌شونم. من کنیز همه‌شونم.»

... همان طور جلوی در ایستاده بودم و از پشت پیرزن را نگاه می‌کردم. صدای سید مرا به خود آورد. به طرفش دویدم. سید مجتبی از بالای ابروها دیگر سر نداشت. یکی از پاهایش قطع شده بود و بدنش کبود کبود بود... خم شدم و صورت سید مجتبی را بوسیدم. ناگهان احساس کردم هنوز گونه‌هایش بوی عطر همیشگی‌اش را می‌دهد. سید مهدی دیگر طاقت نیاورد و سید مجتبی را بغل کرد و بویید.

همه اعضای دفتر ادبیات و هنر مقاومت نشسته‌اند. مقام معظم رهبری برایشان سخن می‌گویند. تاریخ ۲۵/تیر/۱۳۷۰ است. چه جلسه خودمانی

و صمیمی‌ای است! آقا فرمودند:

«تقریباً همه این کتاب‌هایی که شما از دفتر ادبیات و هنر مقاومت منتشر کرده‌اید، خوانده‌ام و بعضی از آن‌ها را بسیار فوق‌العاده یافته‌ام... این‌ها بسیار باارزش است.»

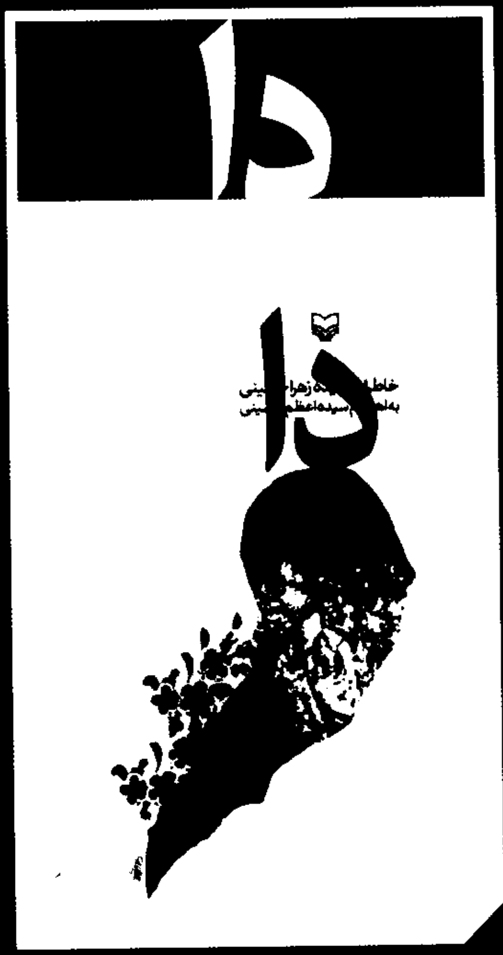
آقا در همان جلسه خودمانی می‌فرمایند:

«جزوه‌ای به نام مقتل دیدم، که آن لحظه‌های حساس و تعیین‌کننده را شکافته بود؛ نقاطی که اصلاً مفاهیم اسلامی در آنجا خودش را نشان می‌دهد. در لشکرکشی، به عنوان کلان‌کار، چیزی از مفاهیم اسلامی دیده نمی‌شود. همه دنیا لشکرکشی می‌کنند. همه دنیا می‌جنگند. همه دنیا یک روز می‌برند و یک روز می‌بازند. همه گریز دارند. همه هم حمله و فداکاری دارند. اما آن جایی که بخصوص تفکر و روحیه و منش اسلامی خودش را مشخص می‌کند، جاهای خاصی است. آنجاها را جستن و روی آن‌ها تکیه کردن و آن‌ها را خوب بیان کردن، حقیقتاً کار برجسته و مهمی است. خوشبختانه کارهای شما از همین قبیل است.»

ایشان در ادامه می‌فرماید:

«من دیدم که بعضی از این کتاب‌ها بسیار هنرمندانه است.»

***مقتل*، جزو همان کتاب‌هاست بسیار هنرمندانه و فوق‌العاده است. بسیار باارزش است. آن لحظه‌های حساس و تعیین‌کننده را شکافته و بسیار خوب بیان کرده است. کتاب *مقتل* را در کتابخانه‌مان قرار دهیم. آن را بخوانیم و برای دیگران نیز تعریف کنیم. همه را به مطالعه‌ی *مقتل* فرابخوانیم. آن را به دوستانمان اهدا کنیم و به کتابخانه‌ی مسجد و مدرسه‌مان هدیه دهیم.**


دا
دا

سیده زهرا حسینی، که دوران کودکی را در بصره گذرانده، در نوجوانی وارد خرمشهر می‌شود. هفده‌ساله است که جنگ ایران و عراق آغاز می‌شود. وی از همان آغاز به عنوان یک نیروی مقاومت وارد عرصه می‌شود و بیست روز از سی و چهار روز حماسه‌ی خرمشهر را درک می‌کند و به علت اصابت ترکش به نخاع، مجبور به ترک خرمشهر می‌شود. البته یکی دو بار به دستاویز های گوناگون به شهر بازمی‌گردد که به علت عمق جراحت، قادر به ماندن در خرمشهر نیست.

وی در ابتدای جنگ برای ارضای کنجکاوی خود به بیمارستان خرمشهر می‌رود و به سبب نا آشنایی با کمک‌های اولیه و جثه‌ای نحیف، به صورت ناخواسته به غسال‌خانه قبرستان جنت‌آباد هدایت می‌شود و در کشاکش درونی با خود سرانجام به شست‌وشوی اجساد، کندن قبر و خوابیدن شب‌هنگام در غسال‌خانه و ... می‌پردازد.

خاطرات بیست‌روزه‌ی سیده زهرا از روزهای آغازین جنگ تحمیلی، در کتابی به نام دا در ۸۱۲ صفحه به اهتمام سیده اعظم حسینی تدوین می شود و توسط دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه‌ی هنری وارد بازار نشر می‌شود.

دا، پنج بخش و چهل فصل دارد که به لحاظ موضوعی و زمانی، فصل‌ها از هم تفکیک شده‌اند. تا فصل چهارده خاطرات به صورت روزشمار نقل شده و از فصل چهارده به بعد این نظم کمی دچار خدشه شده و تا روز بیستم مهرماه ۱۳۵۹، که روز مجروح شدن خانم سیده زهرا حسینی است، کار به این شکل ادامه پیدا می کند و پس از آن سیر داستانی به خود گرفته است.

شرح وقایع از کودکی راوی تا شهادت برادر ایشان در سیر زمانی منظم و معلومی تنظیم شده است. ادامه ی ماجرا تا کشته شدن پدر زهرا سادات و شستن شهدا در غسال‌خانه به دست دخترش و حوادثی از این قبیل، داستان را تلخ و خواننده را غمگین می‌کند. دا سرشار از وقایع تلخ و شیرین است که خواننده را با درونیات راوی داستان هم‌سفر می‌سازد و با تصویرسازی زیبای سیده زهرا آشنا می‌کند.

راوی در شرایطی قرار می‌گیرد که باید زنان کشته‌شده را بشوید و از طرفی کسانی که توسط او شسته می‌شوند، مرده‌های معمولی نیستند.

> به بعضی چیزها نمی‌توانستم دست بزنم. جنین‌های سقط‌شده‌ای که موج انفجار باعث شده بود قیافه‌های وحشتناکی داشته باشند، بدجور مرا می‌ترساندند. بچه‌های کوچک را هم دلم نمی‌آمد که بردارم. آن‌ها وجودم را می‌سوزاندند. موقع شست‌وشوی دختربچه‌ها و پسربچه‌ها فقط به بقیه کمک می‌کردم. نوزاد شش هفت ماهه‌ای خیلی دلم را سوزاند. می‌رفتم و می‌آمدم، نگاهم به او می‌افتاد. معلوم بود او را از بیمارستان آورده‌اند. زیر گلویش گاز گذاشته، چسب زده بودند. دور

سینه‌اش را هم بانداژ کرده بودند.

در این کتاب پرده کنار زده می‌شود. حقایقی که ممکن است راوی آن احساس تلخی نکند، اما من و شما که می‌خوانیم می‌گوییم تلخ است.

نویسنده کتاب نیز کار را بسیار سخت می‌داند؛ کاری که به لحاظ جنس و نوع خاطرات، یک مقدار با کارهای دیگر فرق دارد. به همین علت هر کسی طاقت شنیدن این خاطرات را ندارد؛ خاطراتی که پس از گذشت سال‌ها مثل کلافی درهم و پرگره ذهن راوی را پرکرده بود و او باید صحنه‌های آزاردهنده‌ای را در ذهن خود یادآوری می‌کرد.

سیده زهرا می‌گوید:

> این مسئله بیشتر مواقع فشارهای عصبی‌ام را تشدید می‌کرد و باعث می‌شد فشار خونم بالا برود و دچار سردردهای شدید بشوم. اما تحمل می‌کردم و ادامه می‌دادم تا جایی که دیگر روحم از من تمرد می‌کرد و حاضر به همراهی نمی‌شد.

در این مواقع خانم سیده اعظم حسینی با متانت و صبوری و درک درست از موقعیت تلاش می‌کرد، بدون اعمال فشار، راوی را برای ادامه‌ی گفت‌وگو تشویق و توجیه کند. دا نتیجه‌ی این تلاش شد. صدها ساعت مصاحبه خانم حسینی با زهرا سادات؛ دختری از پدر و مادر مهاجر، از زرین‌آباد دهلران به بصره. هر دو کرد بودند. گرچه در عراق، عربی را روان تکلم می‌کردند، توی خانه، کردی حرف می‌زدند. مادر را نیز به لهجه‌ی کردی، در خانه دا صدا می‌کردند. به همین علت و برای حفظ عزت مادری، سیده زهرا نام کتابش را دا گذاشت و پا به عرصه‌ای نهاد که بتواند از آن طریق مظلومیت و حقانیت مردم خرمشهر را در جنگ نشان بدهد.

گاه غساله‌ها از توی کمد زنگ‌زده گوشه اتاق بیسکویتی درمی‌آوردند و می‌خوردند. به من تعارف می‌کردند و می‌گفتند: «بخور». می‌گفتم: «نه». «اصرار که می‌کردند، یک بیسکویت برمی‌داشتم. طرف دهانم نبرده، بوی خون و کافور بیشتر توی دماغم می‌زد. عق می‌زدم و صحنه جنازه‌هایی که موج انفجار غیر از لت و پار کردنشان آن‌ها را به هم پیچانده، چشم‌هایشان را بیرون آورده و حنجره‌هایشان را پاره کرده بود، جلوی چشم می‌آمد. همین برایم کافی بود که از زندگی بیزار شوم و دلم هیچ نخواهد.

... به محض نزدیک شدن ما به پمپ بنزین، سر و کله هواپیماها پیدا شد... زن و بچه‌ها از ترس جیغ می‌کشیدند و به هر طرف می‌دویدند... بعضی زن‌ها را می‌دیدم که بچه‌هایشان را به سینه چسبانده و دست بچه دیگرشان را محکم گرفته بودند و مضطرب و ترسان به دنبال جان‌پناهی می‌گشتند... هواپیماها مطمئن از اینکه خطری آن‌ها را تهدید نمی‌کند، در ارتفاع پایینی پرواز می‌کردند... در منطقه‌ای بین بیمارستان و محرزی، منطقه‌ای روستانشین در جنوب شرقی خرمشهر، چنان انفجاری صورت گرفت که زمین لرزید و گرد و غبار فضا را پر کرد... در بین آن شلوغی، جر و بحث زن و شوهری توجهم را جلب کرد.

... زن به گریه افتاد. دست دختربچه را گرفت و به طرف خودش کشید. مرد گفت: ببین زن، «ببین همه دارن می‌رن.» زن با گریه گفت: «مگه همه مردم خرمشهر همین‌ها هستند؟» مرد با صدای بلند جواب داد: «اگه بمونیم کشته می‌شیم.» زن گفت: «ما هم مثل همه. ما بمونیم، هر چی بخواد می‌شه؛ مردیم مثل همه، موندیم مثل همه.»

این‌ها زیبایی‌های کتاب *دا* است؛ یا تلخی‌هایش!

رفتم طرف شلنگ آبی که گوشه باغچه افتاده بود. شیر را باز کردم. خدا را شکر آب می‌آمد. اول دستم را، که بعد از جمع کردن مغز پیرمرد مکینه خاک‌مال کرده بودم، شستم. بعد دستم را، پرِ آب کردم و

به طرف دهان بچه بردم. صدای گریه‌اش آرام‌تر شد و دهانش را به آب نزدیک‌تر کرد. ولی سریع سرش را برگرداند و گریه‌اش را از سر گرفت. صورتش را شستم. پستانکی که با نخ به گردنش آویزان بود را در دهانش گذاشتم. جیغ می‌کشید و سرش را عقب می‌برد. وقتی دیدم با هیچ راهی نمی‌توانم ساکتش کنم، دوباره بغض به گلویم چنگ انداخت. بی‌تابی‌های بچه را که می‌دیدم و به بی‌کسی و بی‌پناهی‌اش فکر می‌کردم، می‌خواست دلم بترکد. دیگر نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. رفتم توی همان وانت که هنوز مشغول تخلیه جنازه‌هایش بودند، نشستم. چهره زن‌های کشته‌شده جلوی نظرم آمد. یعنی کدام یک از آن‌ها مادر این طفل معصوم بودند؟!

تا دا را نخوانی به عظمت و صبر و طاقت یک دختر هفده ساله پی نمی‌بری. با مطالعه‌ی دا به مظلومیت و حقانیت زن و مردی اعتراف می‌کنی که هر یک الگویی عرضه شده در کتاب دا هستند. مرحبا به دو خانم حسینی که این عظمت را در دا خواندنی کردند.

مقام معظم رهبری در تاریخ ۲۷/اردیبهشت/۱۳۸۹ فرمودند:

کتاب «دا» که حقاً و انصافاً کتاب بسیار خوب و قابل طرح در سطح جهانی است، مربوط به بخش کوچکی از وقایع جنگ تحمیلی است و این نشان می‌دهد که هشت سال دفاع مقدس دارای ظرفیت تولید هزاران کتاب به منظور انتقال فرهنگ و ارزش‌های اسلامی و انقلابی به جامعه و جهان است ... این کتاب در گستره کشور هنوز شناخته نشده است؛ در حالی که چند صد هزار تا حالا چاپ کردید. اگر "دا" شناخته شود، میلیون‌ها نسخه از این کتاب فروش خواهد رفت و میلیون‌ها نفر از محتوای این کتاب بهره خواهند برد ... شما هزار کتاب "دا" می توانید تولید کنید. "دا" یک رگه‌ی ارزشمندی است که در معدن پیدا کردید ، این راه را ادامه دهید.»

سیده زهرا و سیده اعظم، برای شناخت این عظمت، گام‌های بلندی برداشته‌اند. خاطراتی از بیست روز جنگ در خرمشهر، چقدر خواندنی و جان‌سوز است. برای هر زن و مرد، خصوصاً برای هر دختر جوانی لازم است که دا را بخواند. از آن برای هم‌نوعان بگوید. از دا و درباره‌ی دا بنویسد و بلکه با دا زندگی کند.

بیایید ما نیز مشتری این کتاب‌ها شویم و تحت تاثیر جذابیت، صداقت و خلوص این نوشته‌ها قرار گیریم و با دعوت دیگران به مطالعه‌ی کتاب‌هایی مثل دا بر صداقت و اخلاص افراد جامعه بیفزاییم و با آن زیست کنیم.

نون صفر

رشید محمود شکری که زرشته‌ی لحظه به لحظه‌اش از

چند عملیات . در شمار نادرترین پاره‌ای

نفایس مقدس است ، برادرانه لطف کرده کتاب

وازاد به حجره‌جا از کتاب ند حفظ و نگه داریم

برادر است . اگر چه این برادر در زمره

و زنده در جدول آنانکه کتاب را به آنان

تقدیم شده ، نام برادر رشید شمس را که بلند

است .. زهی کرامت و بزرگواری

برادر بدری نام ازاد و قسمت رشید

تقدیم کرده است و رشید عملی شکری ..

[illegible]

- این نیز از جمله‌ی سندهای دقیق تاریخ رجال معاصر است
که باید از نگارنده‌ی آن بسیار متشکر بود.
صفحات سفید را در این کتاب درج می‌زنم.
۷۰/۹/۲۱

سید حسن شکری چهره‌ای است که منورهای زیادی او را دیده‌اند؛ و او نیز با چشم‌هایش وقایعی از جنگ هشت‌ساله را دیده و در *نونی صفر* نگاشته است.

این جوان خوش قد و بالا از بچه‌های گردان حبیب بن مظاهر است که در کتاب *نونی صفر* به چگونگی رزم در مناطق جنگی فاو، ام‌القصر، مهران و کانال پرورش ماهی و عملیات‌های والفجر ۸ و کربلای ۸ پرداخته است.

نوشته‌های سید حسن شکری، که همه‌ی دیدنی‌های اوست و هیچ تصرفی در آن‌ها نکرده است، چه بسا برای امروز یک افتخار و برای آیندگان و نسل‌های بعدی یک تاریخ مستند باشد؛ تاریخی که ممکن است مچ قلم‌هایی را که بخواهند دفاع هشت‌ساله ما را درست ننویسند، بگیرد.

بیشتر قهرمانانی که در *نونی صفر*، وقایع تاریخی را ترسیم می‌کنند، در

همان عملیات یا در عملیات‌های بعدی جنگ هشت‌ساله، شهد شیرین شهادت نوشیده‌اند. این نور نونی‌صفر را زیباتر کرده و بر اخلاص کار افزوده است. حال به سراغ نوشته‌های سید حسن شکری برویم.

همه بچه‌های دسته را خوب می‌شناختم. حدوداً سه هفته بود که با همه آشنا شده بودم. بعضی از آن‌ها تقریباً شش ماه می‌شد که پیش من بودند. از جمله حسین ملایی، پیک دسته، مقدم، ملکی (شهید) و دیگران که با اولین کاروان سپاهیان محمد(ص)، در دی‌ماه، به ما ملحق شده بودند. آنان افرادی بودند با سلیقه‌ها و ایده‌های مختلف! باقری قاضی دادگستری بود. منصور اسدی (شهید) برادر دو شهید، عباس اسدی (شهید) پسری بسیار جوان و حساس... امیر آریافر (شهید) از یک خانوده مرفه بود که مدام برایش نامه می‌آمد تا برگردد. اسم امیر را خودم برایش انتخاب کرده بودم؛ چون اسم خوبی نداشت. اما اخلاق بسیار خوبی داشت و وقار و حجب و حیایش مرا شیفته خود کرده بود. حاج آقا تاری‌زاده کارمند ساده‌ای بود، ساکت و کلانتری از بچه‌های کمیته و خیلی هم شوخ، مهدی ملکی کمک بی‌سیمچی بود با سن و سال کم، ایرج مقدم آرپی‌جی‌زن دسته و خیلی متعصب و مقاوم! و در انتهای چادر قیافه نورانی جوانی مرا مجذوب خود کرد که بیشتر اوقات قرآن می‌خواند. او آرپی‌جی‌زن دسته بود با نام سید محمدجواد. واقعاً اخلاقش در دسته ما نمونه و سرمشق بود. بعد از اینکه مقداری با او صحبت کردم فهمیدم از بچه‌های قدیمی جنگ است و از عملیات فتح‌المبین پا به عرصه کارزار گذاشته است. به همین دلیل تصمیم گرفتم او را معاون دسته معرفی کنم که با استقبال بچه‌ها روبه‌رو شد. خودش ابتدا قبول نمی‌کرد، ولی با اصرار موافقت کرد. حالا دسته ما کاملاً آماده بود.

... در خور عبدالله، ناوی را دیدم که گلوله‌های کاتیوشای خود را به طرف ما می‌ریخت. از سوی دیگر متوجه شدیم لشکر عاشورا که قرار بود از سمت راست با ما به طرف جلو حرکت کند، سخت

درگیر شده و نتوانسته که از سمت راست با ما دست بدهد. به همین دلیل، اکنون ما از سه جناح زیر آتش شدید دشمن قرار داشتیم. بعد از مدتی متوجه شدیم حتی از طرف عقب به سمت ما گلوله خمپاره پرتاب می‌کنند... جنگ اصلی در کمین‌ها بود. بنابراین بی‌درنگ سری به آنجا زدم. با رسیدن به کمین‌ها، تیری به سر آریافر، که در حال زدنِ یک تانک بود، اصابت کرد... باور نمی‌کردم که او زنده بماند... دائماً می‌گفت: «امام زمان منو قبول کردی؟ لیاقت پیدا کردم؟» انگار چیزی گم کرده بود.

شوریده‌حال، خودم را به بچه‌هایی رساندم که داشتند آریافر را با برانکاردی به عقب می‌بردند. همه اشک می‌ریختند. جلوی خودم را گرفتم. گفتم: «بگذاریدش زمین و برگردید. من منتظرم می‌شوم تا آمبولانس بیاید.» نشستم پای برانکارد. صورت امیر خاکی شده بود. درد می‌کشید. نفس منقطعی داشت. دیگر با او تنها بودم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گریه امانم را گرفته بود... ده دقیقه‌ای با او درد دل کردم و حرف زدم تا آمبولانس آمد. همین که آمبولانس آمد، امیر آخرین نفسش را کشید و... در دل گفتم: «امیر جان! یادت نره تو اون عالم دست ما رو هم بگیری... تو به فریاد من بدبخت که از قافله جا موندم برس.»

چقدر دقیق و زیبا نگارش یافته است! برای همین مقام معظم رهبری درباره‌ی *نونی صفر* نوشته‌اند:

«این نیز از جمله سندهای دقیق دوران دفاع مقدس است که باید از نویسنده‌ی آن بسیار متشکر بود. صفا و معنویت در این کتاب موج می‌زند.»

معظم‌له، در تاریخ ۲۱/آذر/۱۳۷۰، می‌نویسند:

«شهید محمد شکری که نوشته‌های لحظه به لحظه‌اش از چند عملیات،

در شمار نورانی‌ترین یادگارهای دفاع مقدس است، گویا برادر مولف این کتاب است و از او در چند جا از کتاب خط فکه نام برده است.
اکنون این برادر رزمنده و زنده در خلال آنان که کتابش به آن‌ها تقدیم شده، نام برادر شهیدش را نگنجانیده است... زهی کرامت و بزرگواری... برادر دیگری هم از او قبلاً بر مسند شهادت تکیه کرده بوده است؛ شهید سید علی شکری... اللهم احشرنا مع هولاء فی الدنیا و الاخره...»

آخرین صفحه *نونی صفر*، یعنی صفحه ۱۲۳، را بخوان.

چند روز بعد پیکر قطعه‌قطعه‌شده و پاک سید محمد را تشییع کردیم و او را در کنار برادر دیگرم، سید علی، به خاک سپردیم. بعدها بچه‌های گردان عمار برایم تعریف کردند که سید محمد آماده می‌شد به جلوی خط کمین، که تعدادی از بچه‌ها زخمی شده بودند، برود که بچه‌ها به او می‌گویند: «کجا می‌روی؟ آنجا قتلگاه شده. صبر کن.» ولی او تبسمی می‌کند و می‌گوید: «می‌خواهم بروم، ببینم اینکه می‌گویند حضرت علی‌اکبر اربا اربا شده یعنی چه.» و ساعتی بعد او هم اربا اربا شد.

کتاب را که به پایان بردی، به ۲۷عکس پایانی نونی صفر هم نگاهی بینداز؛ خیلی زیبا و دیدنی است. خون‌نامه‌ی رزمندگان گردان حبیب بن مظاهر که در آخرین صفحه کتاب درج شده، دیدنی‌تر از همه‌ی عکس‌هاست.

مرحبا به دفتر ادبیات و هنر مقاومت که این سرمایه را به دست چاپ سپرده است؛ و مرحبا به آنان که *نونی صفر* را بر سر سفره تمامی عاشقان خاطرات دفاع مقدس ببرند و زندگی آنان را با مطالعه‌ی دقیق *نونی صفر* زیبا سازند و با یکی از سندهای دقیق و نورانی دفاع مقدس آشنا سازند.

خط فکه



- این سندی ارزشمند از اوضاع جبهه و خیر و حصلت
بسیج است. این حرفها برای مردم دنیای مادی و
ظلمانی، قابل فهم و درک نیست. اگرچه سراسر
هستی تاریخ مقدس ما از آن پر است.
نگارش روان و روشن و در لطافت این نوشته
بر ارزش سندی آن می‌افزاید، ولیکن عزیز
نویسنده‌ی این خاطرات با این نوشته نیز گوشه‌ای
از فیض معنوی روح بسیجی را به چشم می‌کشد
رحمت خداوند بر روان پاکش باد —

۷۰.۹.۱۹

درگیری در کمین تن به تن شده بود و از طرفی تانک‌های عراقی با کالیبر داخل کانال را نشانه گرفته بودند. کار به جایی رسید که دو طرف نارنجک به طرف هم پرتاب می‌کردند. تعداد مجروحان و شهدا بیشتر و بیشتر شد.

مشغول پانسمان یکی از مجروحان بودم که حسین سعیدنیا آمد و با فریاد گفت که عراقی‌ها در حال پیشروی هستند، مقداری از کانال را گرفته‌اند، زودتر به عقب برگردید.

نیروها، هیچ میلی به عقب‌نشینی نداشتند؛ حتی به اندازه یک قدم!

شهید سید محمد شکری در شهر که بود درس می‌خواند، در رشته پزشکی. در میدان نبرد هم یک امدادگر بود. کتَاب خط فکه یادداشت‌های اوست. از خاطرات و دوران امدادگری‌اش می‌گوید. اگر به جنس نوشته‌های او دست بزنید، آفتاب را در کنج دلش خواهید یافت. چه زیبا می‌نویسد.

یارجانلو را دیدم که، آرپی‌جی به دست، از کانال خارج شد و به طور

کامل در معرض دید و تیر دشمن قرار گرفت. بدون هیچ واهمه موشک آرپی‌جی را روانه تانک بعثی‌ها کرد و سالم به درون کانال خزید.

... در همان حال دیدم نیروهای تازه نفس آرپی‌جی‌زن به طرف جلو اعزام می‌شوند... با دیدن این صحنه، امید به دلم برگشت و خوشحالی سراسر وجودم را گرفت.

یکی از آرپی‌جی‌زن‌ها که می‌خواست به عقب برگردد، قبضه‌اش را علی دارابی گرفت و خودش جلو رفت. بعد از مدتی با صورتی خونین به عقب برگشت. آن طور که بچه‌ها می‌گفتند پره‌های آرپی‌جی به چشمانش برخورد کرده بود و از ناحیه هر دو چشم آسیب دیده بود.

در جناح راست کانال، شیار بزرگی وجود داشت که دشمن تعدادی تانک را در آنجا مستقر کرده بود. قصد داشت از آن جناح نیروهای ما را دور زده، قیچی کند. بچه‌ها متوجه جریان شده بودند. ناصر توحیدی تعدادی آرپی‌جی‌زن را همراه خود به آن جناح برد و شکار تانک شروع شد.

خودم تانک‌ها را در حال فرار دیدم و یکی از بچه‌ها را که به دنبال تانک می‌دوید.

ورق بزن. هفت صفحه جلوتر. ساعت ۶:۰۳، دقیقاً همان جا. چه روزی؟ جمعه! چه تاریخی؟ ۶۵/۴/۶، در مهران!

نیروها به حرکت درآمدند. پای‌کوبان می‌رفتند به دیدار یار. چقدر مجنون که به دیدار لیلی می‌رفتند!

الان در این فکر هستم که خدا چه کسانی را برای دیدارش انتخاب خواهد کرد.

مارش جنگ را پخش کردند. حماسه‌آفرینان آماده کارزارند.

الان در معبر مین عراقی‌ها هستیم. در جلوی مسیرمان سیم‌خاردار مانع حرکت می‌شود. تانک‌ها به جلو رفتند. یکی از بچه‌ها با مین برخورد می‌کند و انفجاری صورت می‌گیرد. از چند سنگر عراقی، که در حال سوختن بودند گذشتیم. بوی سوختن جسدها مشام را

می‌آزارد. چند دقیقه‌ای نگذشته که صدای انفجار مین باز به گوش می‌رسد. تعدادی از بچه‌ها زخمی می‌شوند.

نیروها از داخل میدان مین بیرون کشیده می‌شوند... کیایی مداح است و از ناحیه زانو، پای چپش قطع شده و دست راست و صورتش نیز جراحاتی برداشته است. جمال موحدی نیز از ناحیه هر دو پا و شکم زخم‌هایی برداشته که مقداری هم درد می‌کشد.

به طور مرتب و مکرر هواپیماهای عراقی در آسمان منطقه ظاهر شده و نقاطی را بمباران می‌کردند. تعداد پرواز هواپیماها در طول آن روز از مرز سیصد گذشته بود. گردان حبیب پشت یک دژ مستقر شده و توانسته بود با قدرت در مقابل عراق مقاومت کند.

به من خبر دادند که شیخ حسن هم زخمی شده؛ ظاهراً مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفته بود.

... از سید احمد خواستیم که روی پا بلند بشود، ولی اظهار عجز و ناتوانی کرد. هر کاری کردیم که بلند شود، نتوانست. مجبور شدیم به مادرش متوسل شویم که مادرت زهرا(س) با پهلوی شکسته و بازوی زخمی‌اش برای دفاع از امامت و ولایت از پای ننشست، تو که سرباز زهرا هستی، از مادرت زهرا خجالت بکش تا شرمنده مادرت نباشی. به غیرتش برخورد. بلند شد. یک طرف عباس و طرف دیگرش را من گرفتم و شروع به رفتن کردیم... تا بیمارستان شهید بقایی همراه سید بودم و آنجا او را ترک کردم و ...

۷۱ صفحه است، چقدر زیبا! انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی آن را در سال ۱۳۷۰ برای نخستین بار به نام "خط فکه" به چاپ رسانده است. در همان سال مقام معظم رهبری آن را خوانده‌اند و درباره‌اش نوشته‌اند:

«این سندی ارزشمند از اوضاع جبهه و خوی و خصلت بسیج است. این حرف‌ها برای مردم دنیای مادی و ظلمانی، قابل فهم و درک

نیست؛ اگرچه سراسر هشت سال دفاع مقدس از آن پر است. نگارش روان و روشن و موشکاف این نوشته بر ارزش سندی آن می‌افزاید و شهید عزیز نویسنده‌ی این خاطرات با این نوشته نیز بخشی از فضای مصفایِ روح بسیجی را مجسم می‌کند.»

مطالعه‌ی این کتاب ۷۱ صفحه‌ای را فراموش نکنیم. آن را برای همه‌ی کتابخانه‌ها، حتی کتابخانه خانه خود، تهیه کنیم. مقام معظم رهبری نوشته‌اند:

«این از جمله نوشته‌هایی است که حتماً باید به زبان‌های دیگر ترجمه شود.»

اهل فن، با ترجمه و چاپ این کتاب زیبا، وعبرت انگیز زمینه‌ی حضور خط فکه را در تمامی کتابخانه‌های جهان فراهم سازند. چه خوب است انقلابمان را به این صورت به اقصی نقاط جهان صادر کنیم و مردم دنیا را با فرهنگ رزمندگان و سلحشوران ایران‌زمین آشنا سازیم؛ عزیزانی که با اتکال به خدا، راه راست را درست ترسیم کردند و با پیمودن آن راه، در نهایت "راه چگونه مردن" را نیز به همه نشان دادند.


گزارش یک بازجویی
گزارش یک بازجویی

- از جالب است. استعاری در نثر است. توصیف‌های آن
از طبیعت، حرارت جنگل، وضعیت‌های طبیعی بسیار زیبا است.
زنان بانوان که در پایان دیگرگونی‌هایی در مشقات و
گاه برخی شگفت‌انگیز و حتی بسیاری از کوه‌ها که بسته
که همه گروه جنبه‌های داستان را به خود کشیده‌اند..!
در شب شنبه چهارم اسفند ۶۹ در لحظه‌ای از بی‌خوابی محض
مطالعه آن - که لحظه‌ای چه بیش از آن برایم قیمتی‌ام
خواهد رفت بود — به پایان بردم..
نا شر می‌دانیم چقدر از آن حقیقت و چقدر
داستان گونه است — x

محل بازجویی، سنگر نسبتاً بزرگی بود که میزی با دو صندلی در گوشه‌های آن کاملش می‌کرد. چند صندلی دیگر به ردیف و با فاصله از میز کنار اتاق چیده شده بود. هیچ پنجره‌ای وجود نداشت. تمام این سوله‌ها را زیر زمین کار گذاشته و روی آن‌ها را به ارتفاع چند متر خاک ریخته بودند. روزی چند نوبت هواپیماهای دشمن برای بمباران می‌آمدند.

وارد اتاق که شدم، همکارم مشغول بازجویی مقدماتی از همان سرهنگ بود. اگر غریبه‌ای وارد اتاق می‌شد فکر نمی‌کرد یک سرهنگ اسیر دارد جواب پس می‌دهد! راحت نشسته بود و یک‌ریز حرف می‌زد. لهجه‌ی عجیبی داشت. به زبان محلی صحبت می‌کرد؛ ملایم و با لحنی مهربان. حالا می‌توانستم چشمان درشتی را ببینم که قساوت یک فرمانده در انتهای آن خفته بود. بر خلاف سه اسیر ارشد دیگر،

که هیچ کوششی برای پنهان کردن اضطراب خود نداشتند، او آرام بود و لاینقطع حرف می‌زد. انگار در منزل خود نشسته و با دوستانش گپ می‌زد و هیچ شکایتی از سرنوشت خود در اسارت ندارد. پیاپی خدا را شکر می‌کرد که اسیر گردیده و در خاک مذلت ذبح نشده است!

شهوت حرف زدن اجازه‌ی گوش کردن را از او گرفته بود. خودستایی آشکاری داشت و زیاد اظهار فضل می‌کرد. هنگام حرف زدن از دیگر اعضای بدنش کمک می‌گرفت. دستانش را تکان می‌داد و با نگاهش می‌خواست تصدیق گفتارش را از مخاطب کسب کند و او را تحت تأثیر روانی قرار دهد.

... در صورت سرهنگ، گاه زهرخندی نقش می‌بست که او را موجودی قسی‌القلب، بی‌گذشت و متکبر نشان می‌داد.

... سرهنگ گفت: «... من عادت کرده‌ام که روزها را روزه بگیرم و شب‌ها را به عبادت بپردازم!» با این جمله انصافاً سرهنگ را تندیس ریا و تزویر می‌دیدم. ... گفتم: «لطفاً خودتان را معرفی کنید...» سرهنگ نوشت: «محمدرضا جعفرعباسی الجشعمی سرهنگ دوم نیروی مخصوص. فرمانده تیپ کماندویی سپاه هفتم.»

- تا جایی که من اطلاع دارم سرهنگ دومی درجه‌ی فرماندهان گردان در ارتش عراق است. در حالی که شما فرمانده یک تیپ مستقل بودید.

- حق با شماست... البته قدرت من در جهت مهربانی و خوش‌رفتاری با زیردستان بود!

... شب سوم سرهنگ و چند اسیر دیگر را به قصد اسکان در کمپ موقتی که در جاده اهواز- خرمشهر بود حرکت دادیم... عده‌ای افسر و درجه‌دار و سرباز از صف اسرایی که برای غذا ایستاده بودند، جدا شده و با اشتیاق به طرف سرهنگ هجوم آوردند. دور او حلقه زدند و با اشتیاق تمام شروع کردند به بوسیدن و پرس و جوی حالش. سرهنگ اشک می‌ریخت و در همان حال که به احساسات آن‌ها

پاسخ می‌داد، نگاهی معنی‌دار به طرف من انداخت. منظور سرهنگ را فهمیده بودم. متوجه شدم که او محبوب زیردستان خود بوده و این موضوع در ذهن من جای تازه‌ای باز کرد.

... جشعمی نمازش را خوانده، زیر نورافکن در حال قرائت قرآن بود... حزن صدایش گیرایی خاصی داشت. قبل از اینکه تکبیرةالاحرام بگویم از دلم گذشت که نکند در مورد جشعمی اشتباه کرده باشم... افکار را به عقب برگرداندم که یک‌باره جرقه‌ای در ذهنم پدید آمد. عملیات قبلی! عملیات کربلای ۴!

... عدنان گفت: «ابراهیم شهید شد.» پرسیدم: «کدام ابراهیم؟» گفت: «برادرم!»

مثل اینکه آب سردی بر سرم بریزند، یخ زدم. در حالی که می‌گریست، گفت: «خدا جشعمی را لعنت کند!»

... اولین باری بود که اسم جشعمی را می‌شنیدم... از عدنان پرسیدم: «این شخص دیگر کیست؟»

– قاتل برادرم!

باتعجب پرسیدم: «مگر او چه‌کاره است؟»

– فرمانده تیپ کماندویی سپاه هفتم عراق؛ که بچه‌های ما را در ام الرصاص درو کرد. خدا از او انتقام بگیرد.

... نمی‌دانستم عدنان تا به حال در مورد اسارت او چیزی شنیده است یا نه... از سرهنگ پرسیدم: «در عملیات نیروهای اسلام در ام‌الرصاص شما کجا بودید؟»

– ... ما نیروی پاتک‌کننده بودیم و در واقع ضد حمله‌ی من ام‌الرصاص را از چنگ نیروهای اسلام خارج ساخت... تعدادی از غواصان شما شهید شدند و عده‌ای اسیر و...

... به محوطه که برگشتم، صحنه‌ی غریبی دیدم... عدنان در مقابل صف اول، چشمان نافذش را به چهره‌ی جشعمی دوخته و سرهنگ اسیر، فارغ از همه جا، با افرادی که در طرفینش بودند در حال صحبت بود.

... عدنان چشم از جشعمی برنمی‌داشت. نفهمیدم او در جست‌وجوی چه چیزی در وجود جشعمی بود. حتی بعدها که با هم صحبت کردیم جوابی برای گفتن نداشت. از اینکه عدنان در جست‌وجوی صحیح ترین راه برخورد با این اسیر بود و در فکرش امیال شخصی و خواست‌های نفسانی را در برابر احکام الهی ارزیابی می‌کرد، مطمئن بودم. این اطمینان وقتی تبدیل به یقین شد که عدنان با متانت رو به جشعمی کرد و گفت: «محمدرضا! اهلاً و سهلاً.»

گزارش یک بازجویی، حاصل مراحل بازجویی و زندگی اردوگاهی سرهنگ محمدرضا جعفر عباس الجشعمی است که مرتضی بشیری برای دفتر ادبیات و هنر مقاومت نوشته است.

گزارش یک بازجویی، دستان تسلیم افسرانی را به تصویر می‌کشد که پیش از این ماشین جنگی ارتش عراق را به سوی ایران اسلامی راهی کردند؛ دستانی که نتوانست در برابر درخشندگی ایمان فرزندان جمهوری اسلامی ایران مقاومت کند.

این کتاب ۸۳ صفحه‌ای برای اولین بار در سال ۱۳۶۹ به همت انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی چاپ گردید و مقام معظم رهبری در چهارم اسفند همان سال آن را مطالعه کردند و در تقریظی بر آن نوشتند:

«اثر جالبی است. ابتکاری و نمونه نیز هست. توصیف‌های آن از طبیعت، حوادث جنگی، وضعیت‌های طبیعی بس زیبا است. در آن مبالغاتی ... هست... که می‌شود به جنبه‌های مثبت کتاب بخشیدشان...!»

مطالعه‌ی این کتاب را به همه سفارش می‌کنیم. حتماً گزارش یک بازجویی را بخوانید تا با این اثر جالب، ابتکاری و نمونه آشنا شوید و روی دیگر سکه‌ی جنگ را نیز بنگرید.

اردوگاه عنبر



- تدوین و انتشار خاطرات آزادگان، به کاری ماند که در سطر کشیدن به تاریخ‌ها [illegible] دارای تأثیری مخصوص به خود است. بعضی از نوشته‌ها از لطف و دقت‌ها برخوردار است (مانند چرخ [illegible]، قصه‌ی اول و آخر) نکته‌سنجی جالب، همچنین با جرأت است که در [illegible] های دور از ظلم و بر سر آرمانی جدا از آنها بوده، آنها است. [illegible] دارای است یکی از ثمرات حکومت ظالمانه‌ی [illegible] برای این حزب [illegible] فردی که جز به حفظ خود به هیچ چیز نیندیشد - و از جمله به ارزش‌گذاری انسان‌ها [illegible] و

[illegible] آبان ماه ۱۳۷۰

دنیای اسارت، دنیای تاریکی است؛ که به‌ندرت نوری در آن دیده می‌شود. نور امید، کالای کمیاب اسارت است و یأس و درد و سختی، همیشه در زیر پای اسیران می‌لولد.

عشق به اباعبدالله(ع) کافی‌ست تا تو را از خود بی‌خود کرده، عاشقت کند و روانه کوی و دیارش نماید. اما وقتی درهای اسارت به رویت بسته شوند و اسارت هم به خاطر آرزوی زیارت باشد آن وقت چه می‌کنی؟

تا صبح فقط ذکر بود و دعا و گفت‌وگو راجع به کربلا و مظلومیت آقا اباعبدالله(ع). سربازها کم‌وبیش از جریان دعا و نماز بچه‌ها مطلع بودند؛ اما اعتراضی و برخوردی نمی‌کردند. نماز را در قطار خواندیم. قبل از طلوع آفتاب بود که قطار در ایستگاه بغداد متوقف شد. در میان تدابیر شدید امنیتی، از قطار به اتوبوس‌ها منتقل شدیم. در فاصله

کوتاهی که اتوبوس‌ها کنار یک خیابان متوقف شدند، یک سرباز عراقی پوتین‌هایش را درآورد و بعد از گرفتن وضو به نماز ایستاد. اهل سنت بود و باوقار نماز می‌خواند. بچه‌ها مجذوب او شده بودند. یکی از بچه‌ها گفت: «چه عجب! بالاخره در ارتش عراق یکی پیدا شد که نمازخوان باشد!»

درهای اتوبوس باز شد. ماموران از در اتوبوس تا در صحن را یک راهرو درست کردند؛ مثل تونل وحشت. وقتی اسرا را اول اسارت به اردوگاه‌ها می‌بردند، از در اتوبوس تا در اردوگاه‌ها سربازان عراقی با کابل و چوب در مقابل هم می‌ایستادند و اسرا را زیر کتک می‌گرفتند. آن روز هم منظورشان این بود که ما به‌سرعت به حرم برویم و حرکتی از بچه‌ها سر نزند.

با وجود این همه تدابیر، بچه‌ها به محض پیاده شدن، زمین را بوسیدند. بعد در صحن را بوسیدند و از پله‌ها به سوی گوشه‌های ایوان دویدند و در حالی که به حرم مولا چشم دوخته بودند مانند ابر بهاری شروع به گریستن کردند. صدای گریه و زاری و آوای زیارت عاشورا و زیارت وارث، هر انسانی را از خود بی‌خود می‌کرد. عراقی‌ها چند نفر از بچه‌ها را، که خیلی بلند می‌گریستند، از زمین بلند کردند و اسم‌هایشان را نوشتند و با تهدید و عتاب گفتند: «لاتبکی! گریه نکن!»

اما حال و هوای بارگاه سیدالشهدا(ع) همه را منقلب کرده بود و جایی برای اعتنا کردن به حرف‌های از خدا بی‌خبران نبود.

از صحن اباعبدالله(ع) تا حرم حضرت باب الحوائج پانصد متر راه بود. مسیر دو حرم را دست‌به‌سینه و اشک‌ریزان طی کردیم. سکوت مطلق، که گاه با هق‌هق بچه‌ها شکسته می‌شد، نشان از کمال ادب و ارادت بچه‌ها به حضرت ابو الفضل(ع) داشت.

شنیده بودیم عراقی‌ها از قمر بنی‌هاشم خیلی می‌ترسند، اما باورمان نمی‌شد؛ تا اینکه از نزدیک شاهد این ماجرا شدیم. در حرم حضرت

عباس(ع) خیلی از ماموران از ترس حضرت داخل نیامدند. بقیه هم کاری به کار بچه‌ها نداشتند.

کتاب *اردوگاه عنبر*، سه خاطره از حسین فرهنگ اصلاحی، مهدی گلابی و غلام‌حسین کهن است. آنچه خواندید، از قصه‌ی اول کتاب به نام «در بارگاه جانان» است.

مقام معظم رهبری درباره‌ی این کتاب می‌نویسند:

«تدوین و انتشار خاطرات آزادگان، کاری ماندنی و در شکل بخشیدن به تاریخ ما در آینده دارای تاثیری مخصوص خود است. بعضی از نوشته‌ها از لطف و دقت هم برخوردار است. (در این جزوه، قصه اول و آخر) نکته جالب، همخوانی ماجراهایی است که در اردوگاه‌های دور از هم و بر سر آدم‌های جدا و ناآشنا با هم، آمده است، و این است یکی از ثمرات حکومت ظالمانه و جابرانه حزب و در نهایت، فردی که جز به حفظ خود به هیچ چیز دیگر، و از جمله به ارزش‌های انسانی، ذره‌ای و لحظه‌ای نمی‌اندیشد.»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که بچه‌ها با شنیدن نام امام خمینی، با صدای بلند سه صلوات پی‌درپی فرستادند. اردوگاه از غریو صلوات بچه‌ها به لرزه افتاد. رنگ از روی سروان عراقی و دیگر سربازان عراقی پرید. فریاد زد: «مگر من اسم پیغمبر را برده‌ام که صلوات می‌فرستید؟» و بعد به سربازان اشاره کرد و گفت: «این مجوس‌ها را بفرستید توی آسایشگاه‌ها!»

بچه‌ها را با زور و کتک وارد آسایشگاه‌ها کردند. با این حرکت بچه‌ها، عراقی‌ها حساب کار دستشان آمد که اسرا چقدر به امام و مرادشان علاقه دارند.

تیر و گلوله بود که به سر بچه‌ها، از روی برجک‌های نگهبانی و دور اردوگاه، می‌بارید؛ مشت در برابر گلوله، ایمان در برابر کفر، اسیر در

برابر زندانبان.

بچه‌ها به سوی آسایشگاه‌ها برگشتند. عراقی‌ها از فرصت استفاده کرده، درها را بستند. یکی از بچه‌ها چشمش از حدقه زده بود بیرون و چند نفر دیگر زخمی و مجروح روی زمین وسط اردوگاه افتاده بودند. خوشبختانه کسی شهید نشده بود. با این همه تیراندازی، کشته نشدن بچه‌ها معجزه بود! شکنجه‌ها و مصیبت‌ها شروع شد؛ کتک‌های دسته‌جمعی، قطع آب، ندادن غذا، باز نشدن درهای آسایشگاه به مدت چند روز، بیماری بچه‌ها و فضای آلوده داخل آسایشگاه‌ها؛ اما بچه‌ها تحمل کردند؛ چراکه به کارشان ایمان داشتند. از آن به بعد عراقی‌ها جرئت آوردن دوربین و فیلم‌بردار به داخل اردوگاه را نکردند؛ حتی برای یک بار!

بچه‌ها با دیدن دوربین، به نقشه موذیانه دشمن پی برده، سریع وارد آسایشگاه شدند. سوژه و خوراک تبلیغاتی دشمن داشت فراهم می‌شد که شاگردان مکتب امام حسین(ع) در یک لحظه با یک قالب صابون، چشم دشمن را ترکاندند! دوربین نقش زمین شد.

ادامه‌ی ماجرا را از صفحه‌ی ۶۸ کتاب اردوگاه عنبر به بعد بخوانید. خیلی خواندنی است. این کتاب ۷۹ صفحه‌ای، از کتاب‌های زیبای دفتر ادبیات و هنر مقاومت است؛ دهمین کتاب از سلسله کتاب‌های آزادگان.

این انقلاب به آسانی به دست ما نرسیده است. هنر اسیران را در چنگ دشمن مرور کنیم. برای این منظور مطالعه‌ی کتاب اردوگاه عنبر ضرورت دارد.

عبور از آخرین خاکریز

عبور از

بیتالی

در چهارشنبه ۹/۱۹ در مطالعهٔ قرآن جای پند

آن را از نظر راحتی و نیز اشکال با

مطالب جدید، بیش از خاطره‌ای اسپرده‌ایم

عرضه کرد از سر روز شکر که بدرست، با هم

به یاد است آن که به زبان اردو ترجمه کنند

از آن در ترجمه دری یا پهلوی روزنامه دیگری شده

منتشر شد، متصدی تکرار از آن

بعضی از ص ۱۱

جنگ ایران و عراق صدها هزار قربانی بر جای نهاد؛ و یکی از این قربانیان، صاحب همین خاطرات و نگارنده‌ی این یادداشت‌هاست؛ خاطراتی که در کتاب *عبور از آخرین خاک‌ریز* گرد هم آورده‌اند، تا ما را با نگاه و یادداشت‌های اسیر عراقی دکتر احمد عبدالرحمان آشنا سازند.

مقام معظم رهبری این کتاب ۲۳۹ صفحه‌ای را، که "محمدحسین زوار کعبه" آن را ترجمه کرده است، مطالعه کرده و درباره‌ی آن نگاشته‌اند:

«در شب سه‌شنبه ۷۰/۹/۱۹ مطالعه آن تمام شد. آن را از نظر داستانی و نیز اشتمال بر مطالب مفید، بهتر از خاطره اسیر دیگر عراقی، که او نیز پزشک بوده است، یافتم.

به جاست اگر همه یا بخشی از آن به زبان‌های اروپایی ترجمه و در پاورقی روزنامه‌هایشان منتشر شود؛ مخصوصاً بخش اول آن،

یعنی از صفحه ۱۱.»

روزی که، سوار بر یک خودرو، نظاره‌گر زمین‌های زیر کشت، دشت‌ها و تپه‌های حمرین بودم، تصور نمی‌کردم به سوی سرنوشتم به سمت مهم‌ترین نقطه عطف زندگی‌ام، پیش می‌روم. اکتبر سال ۱۹۷۹ بود و از خدمت سربازی‌ام کمتر از دو ماه سپری می‌شد. بعد از گذراندن دوره آموزش‌های اصلی در پادگان الرشید، واقع در جنوب بغداد، راهی خانقین شدم تا به یگان نظامی آن‌ها ملحق شوم. خانقین هفت کیلومتر از سرزمین‌های ایران فاصله دارد. بنابراین، تنها هفت کیلومتر از وقوع حوادث تکان‌دهنده در کشوری که تا آن روز برایم معمای عجیبی به شمار می‌رفت، فاصله داشتم. طی پیمودن مسافت ۱۷۰ کیلومتری بغداد تا خانقین، که با ماشین دو ساعت به طول انجامید، چیزهای زیادی به ذهنم خطور کرد. اتفاقاتی که آن روز در ایران رخ می‌داد چندان برایم روشن نبود. با اینکه اعتقاد داشتم تشکیل یک حکومت اسلامی تنها راه‌حل مشکلات تمامی ملت‌های مسلمان جهان به حساب می‌آید و مسلمانان باید از موانع و خط‌مشی‌های حکومت اسلامی در هر کجا که تشکیل گردد تبعیت کنند، ولی اوضاع و شرایط ایران برایم مفهوم و قابل درک نبود. بدیهی است که تا حدی از القائات کینه‌توزانه رسانه‌های تبلیغاتی بین‌المللی متأثر شدم. آیا به راستی ایران به صورت یک کشور اسلامی درآمده بود؟ از درونم ندایی الهی نجوا می‌کرد که آری، همین طور است و دلیل این امر هم بسیار ساده بود. پیامبر اکرم(ص) در حدیث شریفی خبر داده است که اسلام همان گونه که غریب و تنها ظاهر گردید، به همین شکل دوباره در جامعه ظاهر خواهد شد. آن روزها ایران در بین بدخواهان خود کشوری غریب بود.

عبور از آخرین خاک‌ریز را ورق بزن. به صفحه ۷۷ که رسیدی از

خط سیزدهم شروع به خواندن کن.

یک روز هنگامی که در اتاق عمل سرگرم عمل جراحی بر روی یکی از مجروحان بودیم، صدای هلهله شنیدیم. پرستاران بیمارستان خوشحال به نظر می‌رسیدند، خبری آن‌ها را به وجد آورده بود.

- خمینی درگذشت.

اعلام چنین خبری از رادیو بزرگ‌ترین دروغ و رسوایی تبلیغاتی بود. این روزها نامی از خمینی در مطبوعات و رسانه‌های تبلیغاتی ایران به چشم نمی‌خورد، برخی از رجال مذهبی اداره‌کننده امور ایران، خبر واقعی، یعنی خبر درگذشت خمینی را به مردم اعلام نمی‌کنند.

مدتی قبل، این خبر تبلیغاتی در مجله الوطن‌العربی، که با کمک مالی عراق در لندن به چاپ می‌رسید، منعکس شد. این مجله از قول منابع خود گزارش داد که خمینی ضمن ابتلا به بیماری سرطان روده به نابینایی و فلج کامل دچار شده، به همین جهت اعلام خبر مرگ او از طریق رسانه‌های تبلیغاتی عراق قابل تأیید است.

چقدر ابلهانه است که برخی به یک خبر دروغ دل خوش می‌کنند. باید کتاب فوق را مرور کنی، صفحات دیگرش را نیز بخوانی تا به مطالب دیگری نیز برسی.

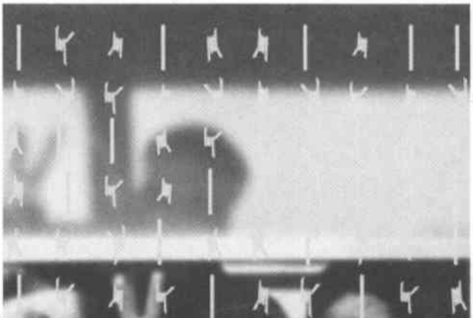
هفدهم ژوئیه فرارسید. افسر توجیه سیاسی، طبق معمول، سخنانی با آب و تاب به مناسبت این روز ایراد کرد. هنگام شب که در اتاق عملیات نشسته و به تماشای برنامه‌های تلویزیون سرگرم بودیم فرمانده تیپ به ما خبر داد که نیمه‌شب یکی از واحدهای کماندویی به مناسبت جشن‌های ژوئیه حمله‌ای را آغاز خواهد کرد. حدود یک ساعت صدای شلیک گلوله‌ها و غرش توپ‌خانه‌ها از مناطق نزدیک آرامش و سکوت شب را بر هم زد. آن شب تلویزیون بغداد به مناسبت روی کار آمدن حزب بعث و صدام، برنامه مبتذل و شرم‌آوری از رقص و آواز سمیره توفیق روسپی را پخش کرد. صدای پرتاب بمب‌ها، موشک‌ها و خمپاره‌ها، که منظره وحشتناکی را خلق کرده

بود، صدای طبل و موسیقی را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. این در حالی بود که ایرانی‌ها شب را با دعا و مناجات و تضرع به درگاه خداوند سپری می‌کردند. به خود گفتم که امکان ندارد خداوند متعال بندگان مومن خود را خوار و ذلیل گرداند، در غیر این صورت سنت آفرینش به هم می‌خورد. بالاخره باید روزی فرارسد که بندگان مؤمن و معتقد پروردگار علیه گردن‌کشان غرق در لهو و لعب قد برافرازند. تا اینکه این اتفاق چند ماه بعد رخ داد.

خاطرات "دکتر احمد عبدالرحمان" را حتماً بخوانید. *عبور از آخرین خاک‌ریز*، شما را به پهنه زیبایی می‌برد. یک اسیر عراقی از جنگ ایران و عراق می‌گوید. از زشتی‌های حزب بعث و از زیبایی‌های جمهوری اسلامی ایران و روزگارش می‌نویسد.

مطالعه‌ی این کتاب را به دوستانتان نیز سفارش کنید و آن را به کتابخانه محلتان نیز اهدا فرمایید.

جنگ پابرهنه



- این نقاشی از رنجهای مردم پابرهنه است که بخصوص در مقایسه با فداکاری همین مردم، بی جنگاه و تلخ و ناپذیرفتنی می نماید... و وقتی روح لطیف و حساس شاعری این رنجها را به چشم دید بلکه با آن زیسته باشد، بارها با برهان تلخ آن را روایت می کند... و البته ترس خیال این روز بیشه در همه [illegible] اینها از واقعیت پیش می گیرد .. در روایتی دیگر از همین جبهه و بیان خط در مقابله با سپاهیان دشمن، چیزی از همه برجسته تر است و شیرین تر، و آن، توانمند و جنون خوردن کارها در مقابل کار دیگر نکرد - آری - آنان نیز در جبهه ها جنگیدند اما باز در برابر بیان دشمن و عشق جان خدا، تلاش کردن و عرق ریختن، اگرچه خطر را حضور ندیدند؟ پیمان نیست .. و هر کسی را که حضور آن جبهه بالاتر نمی شمرد، این دنیا و دلبسته به تعلقات آن نبودند، در زحمت و مرارت با آنکه برای خدا بود، هر بی تیر دیگر هم نخورد نگرفتند .. در این صفت با ایمان و پایداری است .. این خصوصیت تمامی نوشته که از جهات بسیار در زبان، تقریر و ارزش، و خصوصا استفاده های خوب از آیات قرآن، خیلی خوب است، به چشم می خورد ... و خوشی

شب جمعه ۷۰/۱۲/۹

■

از ورامین که آمدیم سه اتوبوس بودیم. همه‌مان را به اردوگاه لشکر ۱۰ سیدالشهداء(ع) در میاندوآب بردند و سه دسته را نشانمان دادند؛ زرهی، پیاده، آبی - خاکی؛ و گفتند نیاز فوری به آبی - خاکی داریم. عده کمی رفتند. ما که شنا بلد نبودیم ماندیم. گفتند: «بیش از این‌ها می‌خواهیم.» گفتیم «شنا بلد نیستیم. ما در شهرهایمان آب ندیده‌ایم که شنا بیاموزیم.» گفتند: «بیایید یادتان می‌دهیم.» و ما هم آمدیم و جزء نیروهای تیپ آبی - خاکی فرات شدیم. عده‌ای رفتند سکانداری. عده‌ای رفتند زرهی. گفتند: «نیاز فوری به غواص داریم.» و ما هم آمدیم غواصی.

روزی هفت ساعت تمرین شنا می‌کنیم. آن‌ها که شنا بلدند لباس گرفته‌اند و تمرین غواصی می‌کنند. ولی ما روزی هفت ساعت در آب ساحل می‌نشینیم، پاهایمان را بالا می‌گیریم و با شماره‌های

تمام‌ناشدنی فین می‌زنیم. روزی یک بار حاج آقا تقوی مسئول تدارکات گردانمان، با قایقش به سراغمان می‌آید و نفری پنج دانه خرما می‌دهد تا قوه‌ای بگیریم و دوباره فین بزنیم. تقوی را همه دوست دارند؛ نه به خاطر خرمایش، بلکه به خاطر صفایش. وقتی جعبه خرما را به دست می‌گیرد، اسم و رسم بچه‌ها را به کلی فراموش می‌کند، سمت‌ها را نمی‌شناسد، رده‌ها را از یاد می‌برد و ستاره‌ای بر دوش کسی نمی‌بیند. پنج دانه خرما در کف دست فرمانده گردان می‌گذارد و پنج دانه خرما هم در کف دست تک‌تیرانداز مبتدی.

کتاب ”*جنگ پابرهنه*“ را که بخوانی به این خاطرات می‌رسی و در صفحه ۸۱ نیز می‌خوانی:

چند روزی است بچه‌ها حالی به حالی شده‌اند. شب‌ها از توی سنگرها صدای دعای توسل می‌آید. چند روز است که آذرفر از تهران آمده و با خبری که آورده سینه گردان را سوزانده است. آذرفر می‌گفت: «آقا مصطفی شهید شد و آقا سید را به بیمارستان مشهد فرستادیم.» آذرفر می‌گفت: «آقا سید از گردن به پایین قطع نخاع است.»

دعای بچه‌ها این شب‌ها خالصانه‌تر است. هنوز ته دلشان امیدی باقی مانده. امروز حال گرفتن روزنامه‌ها را ندارم. می‌گویم باشد فردا می‌گیرم. دارم این پا و آن پا می‌کنم که ماشین غذا روزنامه‌ها را می‌آورد. روزنامه‌ها، هرچند کهنه‌اند، ولی خبری تلخ و تازه را به همراه دارند. روزنامه‌های پس‌مانده در صفحه اول خود جامی زهرآلود آورده‌اند تا در دل بر و بچه‌های گردان بریزند...! و می‌ریزند و امید دل همه را به قلم دردآلود خود به سیاهی می‌کشند... سر همه‌مان به درد می‌آید. همه می‌نگریم. همه می‌گرییم و خود را ملزم به باور می‌نماییم؛ الذین اذا اصابتهم مصیبه ...

مقام معظم رهبری، در تاریخ ۹/اسفند/۱۳۷۰، درباره‌ی این کتاب نوشتند:

«این انعکاسی از رنج‌های مردم پابرهنه است که بخصوص در مقایسه با فداکاری همین مردم، بسی جان‌کاه و تلخ و ناپذیرفتنی می‌نماید... و وقتی روح لطیف و حساسی منظره این هر دو را به چشم دیده بلکه با آن زیسته باشد، با زبانی به همان تلخی آن را روایت می‌کند... و البته توسن خیال اهل هنر همیشه و در همه میدان‌ها از واقعیت پیشی می‌گیرد... در روایت‌های دیگر از همین جبهه و همان خط و در مقابله با دشمن، چیزی از همه برجسته‌تر است و شیرین‌تر و آن تواضع و چندان ندیدن کار خود در مقابل کار دیگرانی که، باری، آنان نیز در جبهه‌هایی دیگر، اما باز در برابر همان دشمن و به عشق همان خدا، تلاشی کرده و عرقی ریخته‌اند؛ اگرچه خطر در همه‌ی میدان‌ها یکسان نیست... و همه‌ی کسانی را که فیض آن جبهه را نبرده‌اند، اهل دنیا و دل‌بسته به تعلقات آن ندانستن، و زحمت و مرارتی را که خود برای خدا برده‌اند بر سر دیگران خرد نکردن... و این صفت پاکان و پارسایان است...»

این خصوصیت در این نوشته، که از جهات بسیار، زبان و تصویر و پردازش و بویژه استفاده خوب از آیات قرآن، خیلی خوب است، به چشم می‌خورد...

مطالعه این کتاب زیبا را به همه سفارش می‌کنم؛ کتابی که در میان همه نگاه‌ها، نگاهی را انتخاب کرده است که بتواند پاهای برهنه بچه‌هایی را ببینید که هشت سال مداوم در سرما و گرما، در کوه‌ها و دشت‌ها به دور از همه سیاست‌های موسمی، به قولی که به آن قصیده بلند عشق– امام امت(ره) – داده بودند، عمل کردند.

حوالی غروب است. باید گیوه‌ها را ور کشید و این فاصله را پیاده «یاعلی» گفت؛ تا اگر خدا ماشینی به دنبالت فرستاد، سوار شوی و اگر نفرستاد، شب را در راه نمانی.

فرماندهٔ من



السلام علیکم یا اولیاء الله و احبائه، السلام علیکم یا اصفیاء الله و خیرته
السلام علیکم یا انصار دین الله و اعوان اولیائه .. ای آیت‌های خدا،
ای معجزه‌ی ایمان، ای نشانه‌ی تعالی جاودانه‌ی انسان..
ای گلهای معطری که فساد و آلودگی جهان امروز نتوانست از شکوفایی
بازدارد‌تان، برق شدید و دنیای تاریک را روشن کردید،
حجتی شدید بر آن گروه نظریه که بالندگی انسان الهی را در عصر
تسلط مادیت، ناممکن میدانستند. خاطره‌ی مسلمانان صدر
اسلام را زنده کردید، و صدق و اراده و فداکاری الله را الحق
بیش از آنان به نمایش گذاشتید.. آنان به نفس پیامبر و نزول
پیاپی آیات قرآن دل را گرم و جان را تازه می‌کردند
و شما چه؟!! حقا صبر و تقوا را مجسم کردید و
برای آن امامی که مظهر صبر و تقوا بود سرباز
شایسته شدید .. سلام الله علیه و علیکم و رحمة الله و برکاته..

کتبه بیمناه الواذرة اسیر امانیه و ذلیل نفسه من السعید غفر الله له ورحمه وحشره مع اولیائه والمقربین الزمرة الطیبة. آمین.
این کتاب در ۱۳ رجب ۱۴۰۱ با چشم گریان از شوق و حسرت زیارت شد.

■

تو رو به خدا بگو چی شده؟ به مجروح بودنم نگاه نکن. باور کن طاقت می‌آرم. اگه خبری هست به من هم بگو... با التماس من، سرش را بلند کرد. قطرات اشک روی گونه‌هایش لغزید و به زمین ریخت. مردد بود. در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفت: «باز هم از کاروان شهدا عقب ماندیم... تقی زکایی، بابایی، مجتبی برات و چند نفر دیگه از بچه‌های دسته ۳ گروهان نینوا پریشب شهید شدند. حاج حسین هم...»

... ناگهان دریچه تانک بالا رفت و دو دست به موازات هم بیرون آمد و از پس دست‌ها لوله تفنگی با یک کلاهخود روی آن.

- الدخیل الخمینی!

لحظه بعد، مدنی بود که سوار بر تانک گوش عراقی را گرفته بود و فریاد می‌زد که: «گاز بده... گاز بده!» و عراقی هم گاز می‌داد و غول سیاه مهارشده را به سمت ما می‌آورد.

گفته بودیم برایمان بنویسند؛ بنویسند از مردانی که نام آن‌ها در

کوه‌ها، دشت‌ها، دریاها و پهنه آسمان آبی این سرزمین پراکنده است... بنویسند از مردانی که پاره‌های آهن بودند.

آن‌ها نوشتند و ما خواندیم و کتاب فرمانده من برگزیده آن خوانده‌هاست؛ خاطراتی از رحیم مخدومی، احمد کاوری، داوود امیریان، علی‌اکبر خاوری‌نژاد، حسن گلچین، هادی جمشیدیان و عباس پاسیار.

دیگر دشمن به نزدیکی گذرگاه، یعنی به پنجاه شصت متری ما، رسیده بود. قلب‌هایمان به‌شدت می‌تپید و همچنان، در انتظار فرمان آتش، از آن همه درنگ و تاخیر متعجب بودیم. در حالی که ما نگران عاقبت کار بودیم، سروان محمودیان خون‌سرد و مطمئن تیربار را در دست می‌فشرد و با دقت به گذرگاه خیره شده بود.

... ناگهان غرش تیربار سروان محمودیان سکوت را شکست. هم‌زمان با شلیک او، اقدام به تیراندازی کردیم. تیربار یک دم از تک و تا نمی‌ایستاد و مثل داسی که علف‌های هرز را درو کند، افراد دشمن را یکی پس از دیگری نقش بر زمین می‌کرد.

... در زمانی کمتر از ده دقیقه، دشمن با تلفاتی سنگین، که میزان دقیق آن برای ما مشخص نبود، پا به فرار گذاشت.

این خاطرات زیبا و خواندنی است که مقام معظم رهبری را متاثر کرده و در تاریخ ۲۲/تیر/۱۳۷۱ نوشته اند:

«چقدر این کتاب فرمانده من عالی است و چقدر من را متأثر و منقلب کرد!»

ایشان همچنین، در تاریخ ۲۵/تیر/۷۰، درباره همان کتاب در دیدار با اعضای دفتر ادبیات و هنر مقاومت گفته‌اند:

«من کتاب‌هایی را که می‌خوانم، معمولاً پشتش یادداشت یا تقریظی می‌نویسم؛ یعنی اگر چیزی به ذهنم آمد، پشت آن یادداشت می‌کنم. این

کتاب فرمانده من را که خواندم، بی‌اختیار پشتش بخشی از زیارت‌نامه را نوشتم؛ السلام علیکم یا اولیا الله واحبانه.
واقعا دیدم که در مقابل این عظمت‌ها انسان احساس حقارت می‌کند. من وقتی این شکوه را در این کتاب دیدم، در نفس خودم حقیقتا احساس حقارت کردم.»

معظم‌له چقدر زیبا بر آن کتاب تقریظ زده‌اند؛

«السلام علیکم یا اولیاء الله و احبانه، السلام علیکم یا اصفیاء الله و خیرته، السلام علیکم یا انصار دین الله و اعوان ولیه... ای آیت‌های خدا، ای معجزه‌های ایمان، ای نشانه‌های تعالی جاودانه‌ی انسان... ای گل‌های محمدی که فساد و آلودگی جهان امروز نتوانست از شکوفایی بازداردتان، برقی شدید و دنیای تاریک را روشن کردید، حجتی شدید بر آن کوته‌نظران که بالندگی انسان الهی را در عصر تسلط مادیت ناممکن می‌دانستند. خاطره‌ی مسلمانان صدر اسلام را زنده کردید و صدق و اراده و فنا فی الله را حتی بیش از آنان به نمایش گذاشتید... آنان به نفس پیامبر و نزول پیاپی آیات قرآن دل را گرم و جان را تازه می‌کردند. اما شما چه؟ حقاً خلوص و تقوا را مجسم کردید و برای آن امام به‌حق، که مظهر خلوص و تقوا بود سربازانی شایسته شدید... سلام الله علیه و علیکم و هنیئاً لکم رحمة ربکم... کتبه بیمینه الوازرة اسیر امانیه و ذلیل نفسه علی الحسینی غفر الله له و رحمه و حشره مع اولیائه والحقه بهذه الزمرة الطیبة. آمین.»

و در پایان نگاشته‌اند:

«این کتاب در ۱۳ رجب ۱۴۱۱ با چشمی لبریز اشک شوق و حسرت زیارت شد.»

به سبب همین عظمت و زیبایی است که مقام معظم رهبری، در تاریخ

۲۵/تیر/۱۳۷۰، می‌فرمایند:

«تقریبا همه کتاب‌هایی که شما از دفتر ادبیات و هنر مقاومت منتشر کرده‌اید، خوانده‌ام و بعضی از آن‌ها را بسیار فوق‌العاده یافته‌ام. همین فرمانده من، که ذکر شد، از آن بخش‌های بسیار برجسته این کار است... من وقتی این‌ها را می‌خواندم، به این فکر می‌افتادم که اگر ما برای صدور مفاهیم انقلاب، همین جزوه‌ها و کتاب‌ها را منتشر بکنیم، کار کمی نکرده‌ایم؛ کار زیادی انجام گرفته است... این‌ها بسیار باارزش است.»

برای حرمت نهادن به این ارزش، تصمیم بگیریم اگر کتاب "*فرمانده من*" را نخوانده‌ایم، یک لحظه هم برای مطالعه آن وقت را به تأخیر نیندازیم. فقط ۸۵ صفحه است. هفت خاطره زیباست. زیباتر آن‌که این کتاب باارزش را در دسترس همه‌ی اهل خانه و فامیل و دوستان و آشنایان قرار دهیم. به بچه‌هایمان هم سفارش کنیم که کتاب *فرمانده من* را به هم‌کلاسی‌های خود اهدا کنند.

پا به پای باران



- این برگ نوشته، گویا به رمز، دردمندانه و نیازمندانه است.
دست این عزیزان را می‌بوسد که درد دل غریبانه‌ی یک شهر، بلکه یک
ملت را چنین به مهر و دلسوزی، روایت می‌کنند. تاریخ‌ها
بعدها نه فقط حضور شور و جوانی و پایداری و مقاومت آن‌ها،
که این دل‌ها و چهره‌های بیدار و صبور و حق‌گوشان نیز را ثبت
خواهد کرد که نگذاشتند قصه‌ی حماسی به آن عظمت و دلاوری
پای گزینش و برش ساده‌نویسی زمانه گم شود.
درود بر بهبودی و همرزمانش..

سوم رمضان ۱۴۱۲
۱۸ اسفند ۷۰

سرباز وظیفه‌ای بود به نام علی الاحمر؛ که یک کامیون در اختیار او بود و روزانه چندین بار بین بصره و خرمشهر رفت و آمد می‌کرد و هر بار مقدار زیادی اثاثیه با خودش می‌برد و می‌فروخت. او به این وسیله پول زیادی جمع کرده بود. بار آخر که او را دیدم یک گاو و یک موتورسیکلت را می‌برد...

او بعد از ازدواج به خدمت آمد و چند روز بعد خانه‌اش آتش گرفت و سوخت...

یک شب همین سرباز با کامیون از روی شط عبور کرد که بر اثر مستی کامیونش منحرف شد و به میان آب‌های مواج شطِ سقوط کرد. کامیون و کامیون‌سوار به قعر آب فرو رفتند و دیگر هیچ نشانی از آن‌ها به دست نیامد.

پای‌به‌پای باران، دو گزارش از خرمشهر است؛ دو یادداشت از هدایت‌الله بهبودی و مرتضی سرهنگی. آنچه خواندید سهمی از گزارش یکم است. در گزارش بعدی می‌خوانیم:

... تلخ‌ترین روز زندگی من دیدن بدن سوخته محرم بود که در کربلای ۵ شهید شد. می‌خواستم او را ببوسم ولی همه جای بدنش سوخته بود. نتوانستم. آرام بود و پرطمأنینه. انگار نه انگار که بار و داغ هشَت سال جنگ را بر شانه دارد.

... در همین کوی طالقانی دیدم زنی را که یک طرف افتاده بود و بچه‌اش هم یک طرف. حال عجیبی شدم! از این خاطرات زیاد است آقا!

مقام معظم رهبری درباره این کتاب ۵۵ صفحه‌ای، نوشته‌اند:

«این هر دو نوشته، گویا، پرسوز، دردمندانه و هنرمندانه است. دست این عزیزان درد نکند که درددل غریبانه‌ی یک شهر، بلکه یک ملت، را چنین پرمهر و دل‌سوز روایت می‌کنند. تاریخ ما بعدها نه فقط خرمشهر و جوان‌ها و پدر و مادرهای مقاوم آن را، که این دل‌ها و وجدان‌های بیدار و حق‌جو و حق‌گو را نیز ستایش خواهد کرد که نگذاشتند قصه‌ی جهادی به آن عظمت در لابه‌لای یاوه‌گویی‌ها و هرزه‌درایی‌های زمانه گم شود. درود بر بهبودی‌ها و سرهنگی‌ها...»

ایشان همچنین، در تاریخ ۸/تیر/۱۳۷۱، در دیدار با اعضای مجمع نویسندگان مسلمان فرموده‌اند:

«همین آقای سرهنگی و آقای بهبودی کتابی نوشته‌اند (به نام *پابه‌پای باران*) که من دو سه خطی پشت جلد آن نوشته‌ام. من معمولاً بر هر کتابی تقریظی می‌نویسم. این‌ها از روی احساس من است؛ یعنی آن وقتی که آن را می‌نوشتم، با احساس صادقی نوشتم. پایین صفحه نوشتم: درود بر سرهنگی‌ها و بهبودی‌ها! این اعتقاد من است. چرا من چنین چیزی را بنویسم؟ این چه علتی دارد؟ مگر من با آقای سرهنگی و آقای بهبودی خویشاوندی نزدیکی دارم؟ مگر با هم رفاقت قدیمی داریم؟ نه، من فقط دو سه مرتبه آقایان را دیده‌ام. این کتاب، کتاب

خوبی است؛ نوشته‌ی مؤثر و کار بسیار مفیدی است...»

معظم‌له، در تاریخ ۳۱/شهریور/۱۳۸۴، نیز در دیدار با جمعی از پیش‌کسوتان جهاد و شهادت و خاطره‌گویان دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی گفتند:

«از دهه‌ی ۶۰ که این کارهای هنری و ادبی در حوزه هنری شروع شد و این خاطرات منتشر گردید، من یکی از مشتری‌های پر و پا قرص این کتاب‌ها بودم، که خاطرات را نگاه کنم. من خیلی تحت تأثیر جذابیت و صداقت و خلوص این نوشته‌ها و گفته‌ها هستم؛ این را واقعاً عرض می‌کنم. یاد کسانی که این کارها را تولید کردند، از خاطر محو نمی‌شود. اسم‌هایی که من پشت این کتاب‌ها خواندم و کتاب‌هایشان را نگاه کردم، غالباً در ذهنم هست و من قدردان و قدرشناس این‌ها هستم و اگر می‌توانستم، عظمت این کار را مدح می‌کردم. البته در طول تاریخ شعرا معمولاً صاحبان قدرت و ثروت و امثال این‌ها را مدح می‌کردند؛ اما به نظر من باید شماها را مدح کرد. اگر بنده شاعر بودم، یقیناً در مدح شماها، در مدح آقای سرهنگی، در مدح آقای بهبودی، در مدح آقای قدمی، در مدح همین خاطره‌سازان و خاطره‌انگیزان قصیده می‌ساختم. حقیقتاً جا دارد. چون کار بسیار بزرگ و بااهمیتی است.»

مطالعه‌ی این کتاب زیبا را به همه‌ی دوست‌داران کتابِ خاطراتِ دوران دفاع مقدس توصیه می‌کنم.

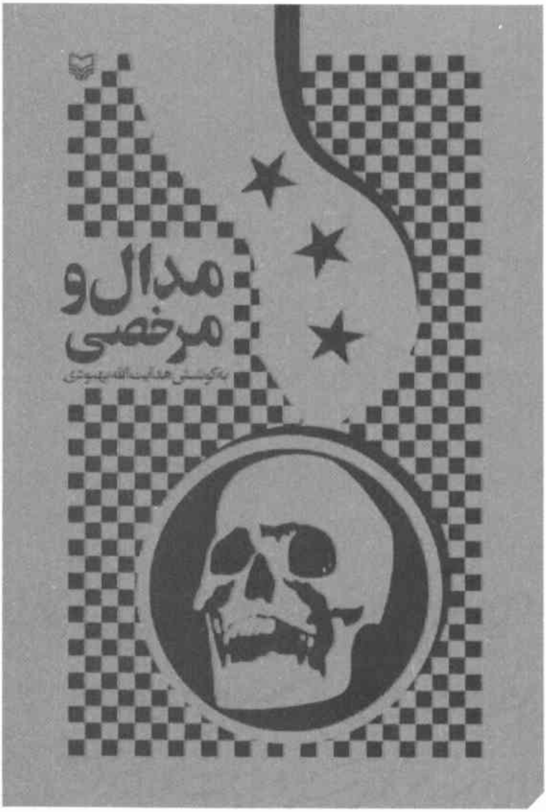
پابه‌پای باران آمده بودیم تا خود را به زیر شیروانی مناطق جنگی برسانیم و در آستانه بهاری که این بار به دور از هوای باروتی، شکوفه‌ها را می‌خنداند، گزارشی تهیه کنیم.

گزارش بارانی را *پابه‌پای باران* نام نهادند تا هم عظمت کار روشن‌تر

شود و هم چشم‌هایمان را بارانی کند. دو گزارش از خرمشهر را مرور کنیم؛ در این صورت است که به خسارت دیر مطالعه کردن آن پی می‌بریم.

پیش به سوی *پابه‌پای باران*! همراه با همه یاران و دوستداران گزارش زیر باران.

مدال و مرخصی



- این یکی از زیباترین و قوی‌ترین یادداشت‌های
جنگ است. متن در جبهه برخورد کرده است
این سند، اگر درست بنگریم ۲۳ است که از زبان کودکم
بسیجیان روشندل و باصفا و مظلوم و رزمنده‌ها
به یادگار مانده است

۷۰/۹/۱۹

یکی از آن‌ها انگشتری طلایی به دست آورده بود. او برای تصاحب این انگشتر، انگشت جنازه ورم‌کرده‌ای را با کارد سنگری قطع کرده و همچنین برای تصاحب یک ساعت مچی باارزش، استخوان‌های کف دست و انگشتان جنازه دیگری را له کرده بود...

تفاخر و تکبر رفیق دوم، بیشتر از اولی بود. او از مقداری اسکناس ایرانی و یک کارت شناسایی که پس از پاره کردن لباس از تن یک جنازه خون‌آلود ایرانی و رها کردن آن به صورت نیمه‌عریان به دست آورده بود، احساس غرور می‌کرد...

زمان ملاقات با معشوقه‌ها از پیش تعیین شده بود؛ درِ میخانه فلانی یا عشرتکده فلان یا ...

سه خودرو از نوع ایفا آماده انتقال آن‌ها به گاراژ دیانا در جاده‌ای... توقف کرد. همگی سوار شده، خودروها آماده حرکت شدند که ناگهان یک خمپاره ۱۲۰ میلی‌متری در نزدیکی اولین خودروی حامل نیروهای ویژه منفجر شد...

لحظاتی بعد دومین خمپاره روی شلوغ‌ترین خودروها فرود آمد و منفجر شد. مسافران خودرو چون شاخه‌های خشک درخت خرما بر زمین ریختند.

یازده یادداشت از یک اسیر عراقی در کتاب *مدال و مرخصی* به ثبت رسیده است. یازده عنوان بر پیشانی آن یادداشت‌ها نشسته است. یکی از آن عنوان‌ها، عنوان «مدال و مرخصی» است. کتاب را هم با همان نام می‌خوانند. آنچه مرور کردید از همان یادداشت است.

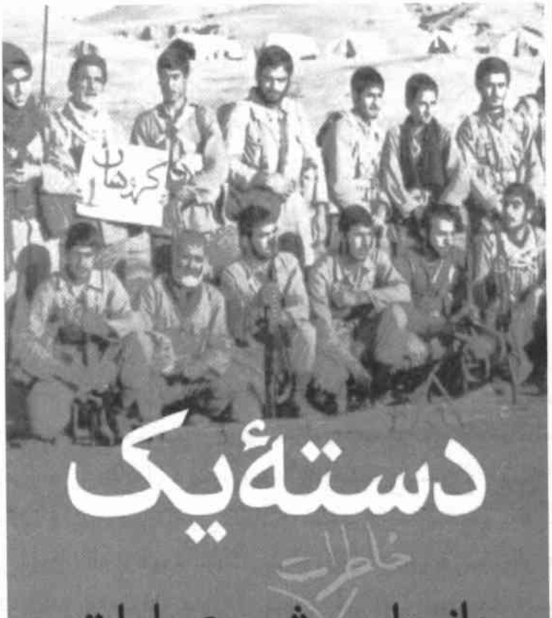
کتاب *مدال و مرخصی* در ۷۱ صفحه به کوشش هدایت‌الله بهبودی به چاپ رسیده است

مقام معظم رهبری، در تاریخ ۱۹/آذر/۱۳۷۰، در خصوص این کتاب نگاشته‌اند:

«این یکی از زیباترین و قوی‌ترین یادداشت‌های جنگ است. متن و ترجمه هر دو قوی است. این سند مکمل سندهایی است که از نوک قلم بسیجیان روشن‌دل و باصفا و مظلوم و شجاع ما به یادگار مانده است.»

مطالعه این کتاب بسیار مفید و سودمند است. آن را با دقت بخوانید. به دیگران نیز سفارش کنید که این یادداشت‌ها را مرور کنند. چقدر زیباست که آن را تهیه کنیم و به همه دوستانمان هدیه بدهیم. هدیه‌گیران نیز آن را در کتابخانه منزل زندانی نکنند. آن‌ها نیز در تشویق دیگران به مطالعه *مدال و مرخصی* آستین‌ها را بالا بزنند. حالا ببینید چقدر به عرصه مطالعه و دفاع مقدس خدمت کرده‌اید.

دستهٔ یک



دستهٔ یک

خاطرات

بازروایی شب عملیات

(۱۳۶۴/۱۱/۲۴، جادهٔ فاو - ام القصر)

تحقیق و تدوین: اصغر کاظمی

من و رضا و حسین دستواره و سیروس، سوار ماشین ششم یا هفتم شدیم؛ وانت بود. پشت آن به هم چسبیدیم و نشستیم. هنوز یکی دو ساعت به اذان صبح مانده بود که میدان نبرد را ترک کردیم. یک پدر و پسر مجروح همراهمان بودند. وضع پسر وخیم بود و کف وانت خوابیده بود. پدر، سر فرزند را روی پایش گذاشته بود و دلداری‌اش می‌داد: «پسرم طاقت بیار... الان می‌رسیم. راهی نمونده... مادر منتظر توست... هر دو با هم می‌رویم خانه...» پسر هم، در حالی که خود درد می‌کشید، می‌پرسید: «بابا، راست بگو... زخم دستت عمیق که نیست؟»

عشق‌بازی پدر و پسر با هم دیدنی بود. پدر موهای پسر را نوازش می‌کرد و با چفیه‌اش خون زخمش را پاک می‌کرد و پسر «بابا... بابا...» می‌گفت و می‌خواست از سلامت پدرش مطمئن شود. آن‌ها، اگرچه مشغول خودشان بودند، ما عجب روحیه‌ای گرفتیم!

یکی از خاطرات کتاب ۸۳۲ صفحه‌ای "دسته یک" را مرور کردید؛ کتابی که به بازروایی خاطرات شب عملیات ۲۴/بهمن/۱۳۶۴ جاده فاو - ام‌القصر می‌پردازد، فقط به خاطرات یک دسته از گروهان یکم از گروهان حمزه از لشکر ۲۷ محمد رسول الله(ص)، که در عملیات والفجر ۸ در عمق ۱۷ کیلومتری جبهه‌ی دشمن با بخشی از ارتش عراق درگیر شد.

افراد این دسته ۲۹ نفره، بیشتر از نیروهای بسیج و دانش‌آموز بودند و سنی حدود شانزده تا نوزده سال داشتند. چهارده نفرشان در همان شب عملیات شهید شدند. فقط یازده تن از آن دسته تا به امروز مانده‌اند.

خاطرات گروه حمل مجروح در این کتاب بسیار خواندنی و دل‌نشین است. حرف‌هایی در فراق یاران! چادرهایی بی‌یار! عجب صحنه‌هایی!

ناگاه مجروحی را دیدم که سینه‌اش را گرفته بود. شاید آر.پی.جی زن یا کمک او بود. شعله آتش از سینه و دنده‌هایش بلند بود و او همچنان راه می‌رفت. چه عجیب و غریب بود آنچه می‌دیدم!

مقام معظم رهبری، در تاریخ ۳۱/شهریور/۱۳۸۶، در دیدار با مسئولان و کارگزاران نظام فرمودند:

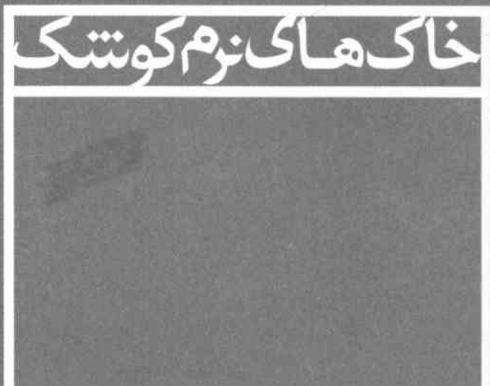
«من یک کتابی را اخیراً خواندم که شرح چند روز در حول و حوش یکی از حملات ماست؛ از زبان افراد باقی‌مانده از یک دسته، نه از یک لشکر یا از یک تیپ یا از یک گردان یا از یک گروهان حتی. تعدادی از این دسته باقی ماندند و گزارش کردند. این نویسنده و محقق بسیار باذوق، که حقاً و انصافاً این جور کارها بسیار باارزش است، رفته جزءجزء مطالب را از زبان آن افراد گرفته که یک کتاب ششصد هفتصد صفحه‌ای شده. ما فقط می‌شنویم عملیات فاو. خیلی از کارهای مهمی هم که در این عملیات انجام گرفته، این‌ها را همین طور از رو می‌دانیم: از اروند عبور کردند، فاو را گرفتند، کارخانه نمک را فتح کردند، فلان کار را کردند. ما کلیات را می‌دانیم؛ اما اینکه در این قدم به قدم چه گذشته، دیگر این‌ها را نمی‌دانیم.

یک صفحه‌ی عظیم مینیاتور با نهایت استادی و زیبایی جلوی ما گذاشته‌اند، ما هم از دور ایستاده‌ایم نگاه می‌کنیم و می‌گوییم: به‌به. نمی‌رویم نزدیک تا ببینیم در هر گوشه‌ای از این مینیاتور، چقدر هنر به کار رفته تا ساخته شده. این کارها را بعضی‌ها می‌کنند. کرده‌اند. حالا این نمونه‌ای که بنده دیده‌ام، یکی از آن کارهاست. امیدواریم این کارها ادامه پیدا کند.»

حداقل قدر همین کتاب "دسته یک" را بدانیم؛ کتاب زیبایی که اصغر کاظمی آن را تدوین کرده است و مقام معظم رهبری به این زیبایی از آن تجلیل کرده‌اند و در اردیبهشت ۱۳۸۷ در شیراز نیز به فرماندهان سپاه فرمودند:

«کتاب دسته یک بسیار کتاب خوبی است.»

این کتاب بسیار خوب را مطالعه کنیم و در توزیع و تشویق به مطالعه آن تلاش کنیم و خواندن آن را به همه اهل خانه، دوستان و خویشاوندان سفارش کنیم.


خاک های نرم کوشک
خاک های نرم کوشک
سعید عاکف

آقای رستمی گفت: «ما خودمان ۲۵ نفر رو انتخاب می‌کنیم؛ یعنی برای اینکه حق کسی ضایع نشه، قرعه‌کشی می‌کنیم...» یک‌دفعه صدای گریه‌ای مرا به خود آورد. زود برگشتم طرف عبدالحسین. صورتش خیس اشک بود! چشم‌هام گرد شد. پرسیدم: «گریه برای چی؟» همان طور که آهسته گریه می‌کرد، گفت: «می‌ترسم اسم من درنیاد و از توفیق جنگیدن با ضدانقلاب محروم بشم!» گفتم: «بالاخره اصل کار نیته.» گفت: «درست؛ ولی اینکه خداوند به آدم توفیق بده توی همچین کاری باشه خودش یه چیز دیگه است.»

خیلی دوست داری خاطرات را سریع‌تر بخوانی و جلوتر بروی. هر چه جلوتر می‌روی کار شیرین‌تر و زیباتر می‌شود.

نزدیک دو ماه گذشت. روزی که آمد، بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: «بیست روز مرخصی گرفتم که دیوار رو درست کنم.» خیلی

زود شروع کرد. روز اول آجر ریخت. روز بعد هم دور تا دور دیوار حیاط را خراب کرد. می‌خواست بقیه کار را شروع کند که یکی از بچه‌های سپاه آمد دنبالش و گفت: «بفرمایید تو.» گفت: «نه، اگر یک لحظه بیایی بیرون بهتره.» رفت و زود آمد. خیره شد به چشم‌هام. گفت: «کار مهمی پیش اومده. باید برم.» طبیعی و خون‌سرد گفتم: «خوب عیبی نداره؛ برو، ولی زود برگرد.»

صداش مهربان‌تر شد. گفت: «توی شهر کارم ندارن.» گفتم: «پس کجا؟» با احتیاط گفت: «می‌خوام برم جبهه!»

یک آن، داغی صورتم را حس کردم. حسابی ناراحت شدم... سعی کرد آرامم کند. فایده نداشت. دلخوری‌ام هر لحظه بیشتر می‌شد. خنده از لب‌هاش رفت. قیافه‌اش جدی شد و گفت: «نگاه کن، من از همون اول بچگی و از همون اول جوانی که تو روستا بودم، هیچ وقت نه روی پشت‌بام کسی رفتم، نه از دیوار کسی بالا رفتم، نه هم به زن و ناموس کسی نگاه کردم... الان هم می‌گم که تو اگه با سر و روی باز هم بخوای بری بیرون، اصلاً کسی طرفت نگاه نمی‌کنه. خیالت هم راحت باشه که هیچ جنبنده‌ای توی این خونه مزاحم شما نمی‌شه. چون من مزاحم کسی نشدم؛ هیچ ناراحت نباش... حرف‌هایش مثل آب بود روی آتش...

وقتی از جبهه آمد، پرسید: «توی این چند وقت، دزدی، چیزی اومد یا نه؟» گفتم: «نه! اثر اون حرفتون این قدر زیاد بود که ما با خیال راحت زندگی کردیم.»

به هر که این کتاب را دادم، تا آخرش، یک روزه خواند و خودش نیز مبلغ آن شد. اسمش "*خاک‌های نرم کوشک*" است. سعید عاکف آن را در ۲۸۸ صفحه به نگارش درآورده است.

آن قدر زیباست که مقام معظم رهبری، در تاریخ ۲۶/خرداد/۱۳۸۵، در جمع فیلم‌سازان و کارگردانان سینما و تلویزیون درباره‌ی آن

فرمودند:

«الآن چند سالی است که کتاب‌هایی درباره‌ی سرداران و فرماندهان باب شده و می‌نویسند. بنده هم مشتری این کتاب‌ها هستم و می‌خوانم. بعضی از این‌ها را من خودم از نزدیک می‌شناختم؛ آنچه درباره‌شان نوشته شده، روایت‌های صادقانه و بسیار تکان‌دهنده است. این هم حالا آدم می‌تواند کم و بیش تشخیص بدهد کدام مبالغه‌آمیز است و کدام صادقانه است. آدم می‌بیند برخی از این شخصیت‌های برجسته، حتی در لباس کارگر به میدان جنگ آمده‌اند؛ این اوستا عبدالحسین برونسی، قبل از انقلاب، یک بنّا بود و با بنده هم مرتبط بود. شرح حالش را نوشته‌اند. من توصیه می‌کنم و واقعاً دوست می‌دارم شماها بخوانید. اسم این کتاب، *خاک‌های نرم کوشک* است؛ قشنگ هم نوشته شده است.»

بیایید شما هم از خوانندگان این کتاب بشوید و برای اینکه خدمتی به توسعه‌ی مطالعه و فرهنگ دفاع مقدس کرده باشید، از هدیه‌دهندگان پر و یا قرص کتاب "*خاک‌های نرم کوشک*" باشید.

ضربت متقابل



ضربت متقابل


ویراست دوم متن کامل
ضربت متقابل
COUNTER STRIKE
کارنامه عملیاتی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)
در تابستان ۱۳۶۱

آن شب، حین پیشروی، در مقابل ستون ما، شاید به فاصله هر یک‌صد متر، یک تانک دشمن آتش می‌گرفت. ما بچه‌های خودمان را با نشان دادن تانک‌هایی که آن جلو آتش می‌گرفتند، این طور توجیه می‌کردیم که برادرها! یک گردان پیشتاز جلوتر از گردان ما دارد حرکت می‌کند. همان بچه‌ها دارند این تانک‌ها را می‌زنند. تانک‌ها به صورت ناگهانی منفجر می‌شدند. گردان ما خیلی روحیه پیدا کرد. بچه‌ها امیدشان این بود که جلوتر از آن‌ها، گردانی در حال پیشروی و درگیری با دشمن است. به همین دلیل، شتاب خودشان را دو چندان می‌کردند تا زودتر بروند جلو و به آن گردان پیش‌قراول کمک کنند...

گردان را سریع به سمت جلو حرکت دادیم. رسیدیم به تجمعی از تانک‌های در حال سوختن دشمن. با رسیدن به تانک‌های شعله‌ور عراقی، با کمال تعجب، دیدیم احدی از نیروهای خودی، در آنجا

حضور ندارند. معلوم شد اصلاً چنان گردان پیش‌قراول خودی که ما وصفش را برای بچه‌ها کرده بودیم، در آنجا وارد عمل نشده بود.

کتاب "*ضربت متقابل*" را که بخوانی به این خاطرات می‌رسی و در صفحات ۸ و ۶۲۷ آن نیز می‌خوانی.

وقتی بچه‌های ما با آرپی‌جی به سمت این تانک‌ها شلیک می‌کنند، آن طور که پست شنود مکالمات بی‌سیم دشمن به ما گفت، فرمانده این واحد زرهی در تماس با رده‌های مافوق خودش با داد و هوار می‌گوید: «من الان به جایی آمده‌ام که از همه طرف دارند با آرپی‌جی مرا می‌کوبند. به من بگویید بدانم چه کار باید بکنم؟!» از آن طرف، رده‌های مافوق، با وحشت به او جواب دادند: «هر چه زودتر برگرد عقب. آن‌جایی که تو رفتی، الان ایرانی‌ها می‌زنند و نابودت می‌کنند! سریع‌تر به عقب برگرد.»

این‌ها بخش‌هایی از کتاب "*ضربت متقابل*" و دومین جلد از مجموعه‌ی مستندنگاری تاریخ لشکر ۲۷ در جنگ هشت‌ساله است. کتابی که دربرگیرنده‌ی سوابق عملیاتی لشکر از آغاز عملیات رمضان است و به مقطع دورخیز فرماندهان و رزمندگان این یگان برای عزیمت به جبهه‌ی غرب، جهت آغاز نبرد مسلم بن عقیل(ع) محدود می‌شود.

جلد نخست از این مجموعه، "*هم‌پای صاعقه*" نام دارد. مقام معظم رهبری در اردیبهشت ۱۳۸۷، در شیراز، فرمودند:

«کتاب‌هایی مانند ضربت *متقابل* و *هم‌پای صاعقه*، باید کتاب‌های رایج دست کارکنان در سطح سپاه و خانواده‌هایشان باشد.»

به تدبیر مقام عظمای ولایت گردن نهیم و این دو کتاب با ارزش را بخوانیم و از آن درس بگیریم و همت کنیم تا چونان "همت" برای خدا

کار کنیم. کار برای خدا دشمن را به وحشت می‌اندازد و امدادهای الهی را به کمک ما می‌آورد.

کار برای خدا، انسان‌ها را نترس بار می‌آورد و با شجاعت تمام در مقابل دشمن می‌ایستند و او را از پای درمی‌آورند.

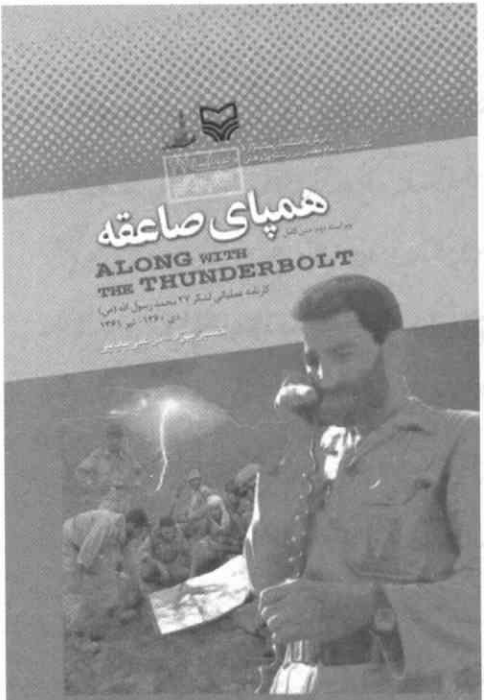
یکی از این تانک‌ها، تخته‌گاز داشت فرار می‌کرد و هر چه برادرها به طرف آن آرپی‌جی می‌زدند، به آن کارگر نمی‌شد. دفعتاً دیدیم یکی از بچه‌ها از مقابل این تانک فراری سر در آورد و درست عین مسافری که در خیابان‌های تهران بخواهد تاکسی بگیرد، با حرکت دست به تانک علامت توقف نشان داد. با کمال حیرت دیدیم تانک عراقی متوقف شد. آن برادر از جثه غول‌پیکر تانک بالا رفت، گوش راننده را گرفت و او را از تانک پایین کشید.

پی‌ام‌پی‌های خودی، که بچه‌های تیپ ۱ لشکر ۹۲ زرهی ارتش بودند، سریع وارد عمل شدند و با اجرای آتش متقابل و ایجاد پوشش برای ستون مهندسی، مانع از آن شدند که عراقی‌های مستقر در آن دژ مثلثی، ماشین‌آلات ما را منهدم کنند. واقعا نحوه‌ی سرعت عمل، اجرای آتش و ایجاد پوشش پی‌ام‌پی‌سوارهای شجاع ارتش، خیلی تحسین‌برانگیز بود. حیرت‌آورتر از آن‌ها، بچه‌های مهندسی جهاد سازندگی بودند. این برادرهای جهادگر ما، آن شب، بدون داشتن هیچ رقم سلاح سبک، در حالی که فقط تعداد محدودی زره‌پوش‌های ارتش آن‌ها را همراهی می‌کرد، خودشان را به جلو رسانده بودند و آنجا زیر بارانی از آتش کالیبر و موشک آرپی‌جی که عراقی‌ها از روی دژ مثلثی روی سرشان می‌ریختند، بدون هیچ حفاظ و جان‌پناهی، بالای لودرها و بلدوزرها نشسته بودند و هر کدامشان به شجاعت یک شیر جنگی، بدون کمترین واهمه‌ای از آتش دشمن، داشتند کار می‌کردند و خاک‌ریز می‌زدند.

در گذر پنج سال تلاش بی‌وقفه، به همت گل‌علی بابایی کتاب ضربت

متقابل پا به عرصه‌ی خواندنی‌های جنگ گذاشت، تا علاوه بر آشنایی جامعه‌ی امروز و فردا با بسیاری از رخدادهای جنگ هشت‌ساله در لشکر ۲۷، الگویی نیز در مسیر مستندنگاری تاریخ جنگ شود.

هم پای صاعقه



همپای صاعقه
ALONG WITH
THE THUNDERBOLT
کارنامه عملیاتی لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)
دی ۱۳۶۰ - تیر ۱۳۶۱

بسم الله الرحمن الرحیم

- این یک کتاب نیست، بسیار غنی مانند گنجی است که از آن میتوان ده‌ها

کتاب و فیلمنامه و نمایشنامه استخراج کرد. لطافت و حلاوت نثر شیوا و

سهل این کتاب، بیان ظرافت‌های حیرت‌انگیزی است که از مجموعهٔ آن

[illegible] شکوه و باعظمت حماسه‌هایی چون فتح المبین و بیت المقدس

پدید آمد، و برترین‌های هنر جبهه رو، ایثار و شجاعت و ابتکار را

در مجموعه‌ای تماشاگاه بی‌نظیر از مردان انقلاب اسلامی، نشان می‌دهد.

این سرداران بزرگی که نام آنها بر آسمان بر زبان و دل‌ها [illegible]

میگذرد از جنس همان اجزای صفا و [illegible] شدند که [illegible]

[illegible] همه آنها با عظمت و [illegible] خاطرات [illegible] از

[illegible] آن [illegible] بود. سلام خدا و بندگان برگزیده و صالح

و روان او نثار روح مطهر آنان باد.

در روز و شب [illegible] آبان [illegible] از ۸۶ صفحه، صفحه به صفحه و

سطر به سطر مطالعه و [illegible]

ایشان چهره‌ای است که هنوز ناشناخته مانده است. احمد متوسلیان دانشجوی مهندسی الکترونیک در دانشگاه علم و صنعت تهران بود. اما درس و دانشگاه را به خاطر نجات کردستان رها کرد و به جبهه غرب آمد. ایشان در اوایل خردادماه ۱۳۵۹ به همراه یک گروه سی چهل نفره از سنندج که تقریباً صد و بیست کیلومتر با شهرستان مریوان فاصله دارد، به مریوان هلی‌برد شدند و با یک درگیری برق‌آسا، این شهر را آزاد کردند...

حاج احمد می‌گوید: «من خیال می‌کردم خودم آدم جسوری هستم؛ اما حاج همت پاک روی دست ما زده بود.» همت می‌گفت: «زندگی من توأم است با جنگ. زندگی انسان، یک مبارزه دائمی است و مبارزه هم یعنی جنگ!»

این‌ها نوشته‌های کتاب "*هم‌پای صاعقه*" است مجموعه‌ای که بنا دارد، به حول و قوه‌ی الهی، راوی سرگذشت پرماجرای کار و پیکار جوان‌مردان راستینِ گردآمده در زیر درفش سبزفام لشکر مقدس حضرت

محمد رسول‌الله(ص) باشد.

هم‌پای صاعقه نخستین جلد از این مجموعه عظیم است که در ۸۸۰ صفحه با قلم زیبای "حسین بهزاد" و "گل‌علی بابایی" نگارش یافته است. خاطرات روزهای آغازین جنگ، چگونگی شکل‌گیری تیپ‌های سپاه، اولین گام ها برای تشکیل تیپ محمد رسول‌الله(ص)، حضور پررنگ رزمندگان تهرانی در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس و رشادت‌های متوسلیان و همت، از مباحث خواندنی این کتاب است.

مقام معظم رهبری درباره این کتاب با ارزش نگاشته‌اند:

«این یک کتاب منبع بسیار غنی و ارزشمند است که از آن می‌توان ده‌ها کتاب و فیلم‌نامه و زندگی‌نامه استخراج کرد. لحظات و حالات ثبت‌شده در سراسر این کتاب، همان ظرافت‌های حیرت‌انگیزی است که از مجموع آن، تابلوی پرشکوه و باعظمت عملیاتی چون فتح‌المبین و بیت‌المقدس پدید آمده و برترین‌های هنر جهاد و ایثار و شجاعت و ابتکار را در مجموعه‌ی نمایشگاه بی‌نظیر هنرهای انقلاب اسلامی نشان می‌دهد.

این مردان بزرگی که نام آن‌ها بسی آسان بر زبان و دل غافل ما می‌گذرد، از جنس همان اخوان صفا و فرسان هیجان‌اند که سید شهیدان، سلام الله‌علیه، آن‌ها را با عظمت و سوز و مهر، مخاطب ساخت و از فقدان آنان غمگین بود. سلام خدا و بندگان برگزیده و فرشتگان و رسولان او نثار روح مطهر آنان باد!

در روز و شب‌هایی از آبان و آذر ۸۶ صفحه به صفحه و سطر به سطر مطالعه و نیوشیده شد.»

مطالعه‌ی این اثر را به همه‌ی عزیزان سفارش می‌کنم. هم خودتان بخوانید و هم برای دیگران بخوانید. همسر و فرزندانتان را نیز به مطالعه‌ی این کتاب خواندنی و جالب فرا بخوانید. چنانچه تا به حال این کار را نکرده‌اید، کتاب *هم‌پای صاعقه* را به یکدیگر هدیه بدهید.

وقایع و اتفاقات جاری در صفحات *هم‌پای صاعقه*، برگرفته از روایت راویانی است که خود در صحنه‌ی رزم حضور داشتند و علاوه بر آن، استفاده از اسناد، مدارک، دست‌نوشته‌ها و بخصوص مکالمات بی‌سیم بر هیجان و زیبایی کار افزوده و سبب شده تا خواننده؛ این کتاب را همچون یک کتاب رمان، سطر به سطر و صفحه به صفحه تعقیب کند و در پی یافتن سرانجام کار باشد.

عنوان *هم‌پای صاعقه* نیز کشش به سمت مطالعه‌ی کتاب را بیشتر می‌کند. این عنوان برگرفته از نوع عملیات‌هایی است که سردار جاویدالاثر حاج احمد متوسلیان و نیروهای تحت امرش بر ضدّ دشمن بعثی انجام می‌دادند و چون صاعقه بر آنان فرود می‌آمدند و طومارشان را در هم می‌پیچیدند.

...داشتیم می‌گفتیم که کتاب *هم‌پای صاعقه* را بخوانید و به دیگران هم هدیه بدهید و بگویید آن را بخوانند. صفحه‌های ۷۷۴ و ۷۷۵ آن را نیز مرور کنید. چقدر زیبا و تأثیرگذار است! البته کمی هم محزون.

در همین حالت ناراحتی و گریه، ایشان جمله عجیبی را به زبان آورد که ما بار اول آن را به شوخی گرفتیم. ولی بعد که به منطقه لبنان رسیدیم، دیدیم آنچه حاجی در آن شب گفت، عین حقیقت بود؛ حقیقتی بس ثقیل که ما در آن شب نتوانستیم آن را هضم کنیم. حاجی با چشم‌هایی خیس از اشک گفت: «من که بروم لبنان، دیگر برنمی‌گردم. این‌ها باید فکر خودشان باشند. من می‌دانم که بروم لبنان، دیگر برنمی‌گردم.»

ما باز هم حرفش را جدی نگرفتیم. با خودمان گفتیم، مگر ممکن است کسی که می‌داند اگر به لبنان برود، دیگر برگشتی نیست، باز هم عازم چنین سفری بشود؟ برای همین هم من با لحنی دوستانه به حاج احمد گفتم: «شوخی نکن حاجی، این حرف‌ها دیگر چیست که می‌زنی؟ ان‌شاءالله سالم می‌روی و برمی‌گردی و هیچ مشکلی هم پیش

نمی‌آید. به خواست خدا، موفق و پیروز برمی‌گردی.»

ایشان باز هم با همان حالت محزون، در حالی که لاینقطع اشک می‌ریخت، گفت: «نه! من دیگر برنمی‌گردم.»

خیلی تعجب کردیم. با اصرار از او خواستیم علت این یقین را، که البته ما صرفاً حمل بر توهم می‌کردیم، به ما بگوید. حاج احمد سرانجام تسلیم شد و گفت: «عملیات فتح را به یاد دارید؟» گفتیم: «خوب، بله، خدمتتون بودیم.» گفت: «یادتان هست که پیش از عملیات قرار بود نود دستگاه نفربر آیفا، صد دستگاه تویوتا و امکانات وسیعی را برای عملیات به ما بدهند؛ ولی در عمل، امکاناتی خیلی جزئی در اختیارمان قرار گرفت؟» گفتیم: «بله، خوب یادمان هست.» حاجی گفت: «من آن زمان خیلی ناراحت بودم که خدایا، آخر با این امکانات جزئی، چه جوری می‌توانیم عملیات کنیم. مثلا ما را از کردستان آوردند، به عنوان عده‌ای که قادریم یک تیپ جدیدی تشکیل بدهیم و عملیات موفقی در جنوب داشته باشیم؛ حالا با این وضع، می‌ترسم این عملیات موفق نباشد و مایه آب‌روریزی بشود. خلاصه توی همین عوالم، با خودم کلنجار می‌رفتم که شب شد. آمدم از ساختمان ستاد تیپ بیرون وضو بگیرم، که از پشت سرم، توی تاریکی شب، یک برادر سپاهی دست بر شانه‌ام گذاشت و آن را فشار داد. با تعجب سر چرخاندم که این کیست؟ دیدم می‌گوید: "برادر احمد، شما خدا و ائمه را فراموش کرده‌اید؛ به فکر آمبولانس و امکانات مادی این دنیا هستید؟ توکل بر خدا کن و این امکانات را نادیده بگیر. به حق قسم، شما پیروز خواهید شد، ان‌شاءالله. بعد از این عملیات هم عملیات دیگری در پیش دارید به نام بیت‌المقدس. شما بعد از عملیات بیت‌المقدس، برای جنگ با اسرائیل، عازم لبنان خواهید شد. پایان کار شما در آنجاست و از آن سفر بر نخواهید گشت!"»

وقتی حاج احمد داشت این مطالب را برای ما تعریف می‌کرد، به شدت منقلب بود. ما هم که بیشتر حواسمان متوجه انقلاب روحی این

مرد بود تا حرف‌های حیرت‌آوری که به زبان می‌آورد، به اصطلاح مطلب را جدّی نگرفتیم و خواستیم به او دلداری بدهیم. برای همین گفتیم: «اصلا هم این طور نیست. چه کسی از فردای خودش خبر دارد؟ ان‌شاءالله همه چیز به خوبی و خوشی انجام می‌شود و سالم می‌روی، سالم و موفق هم برمی‌گردی.» اما باز هم حاجی حرفش یکی بود؛ این رفتن برگشتی در پی ندارد!

یادداشت های ناتمام

شهید علی سمندریان

کمال سپاهی

چهار خاطره | یادداشت های ناتمام

شهید سید محمد شکری

اصغر آبخضر

- از این چهار نوشته، سومی را که به قلم شهید سید محمد شکری است قبلاً در جزوه‌ی مستقل
خوانده بودم، لذا از آن هم که به قلم شیوا و سرشار از صفای شهید سمندری است
ذکری در حکایتنامه نیاوردم - که یکی از شیواترین نوشته‌های مربوط به جبهه
رفته بود و با آن آشنایی دورادوری داشتم. آن را خواندم و حقیقتاً
محظوظ شدم. خدا این همه شهید را در سرادق ملکوت همنشین اولیاء
فرماید. نوشته‌ی طولانی پایانی هم شیرین و خواندنی است هرچند
آن جاذبه‌ی سه نوشته‌ی دیگر را ندارد. بدایع نوشته‌ی آخر
را هم در جبهه نداشته برای آن نوشته‌ام. خداوند به همه‌شان جزای
خیر دهد. سه‌شنبه ۸ بهمن ۷۰ . شعبان ۱۴۱۲

■

"*یادداشت‌های ناتمام*"، حاصل دست یافتن به چند دفترچه‌ی یادداشت است که به مرور زمان در اختیار دفتر ادبیات و هنر مقاومت قرار گرفته است.

«شب آتش» را اصغر آبخضر در تقویم روزشمارش یادداشت کرده است؛ گوشه‌ی کوچکی از عملیات مسلم بن عقیل که یک شب پرحادثه و پرآتش را برای خواننده ترسیم می‌کند.

«در مهران» از نوشته‌های شهید "سید محمد شکری" است. کتاب خط فکه از نوشته‌های اوست که به غیر از وصیت‌نامه‌ی شهید، از چهار قسمت تشکیل شده است. یادداشت «در مهران»، دومین نوشته‌ی کتاب خط فکه است که صفحه‌ی ۲۳ تا ۴۶ کتاب یاد شده را مزین کرده است.

شهید سید محمد شکری که در کربلا به دنیا آمد، هنگام شهادت سال

چهارم پزشکی دانشگاه تهران را پشت سر می‌گذاشت.

یادداشت‌های ناتمام را محمدحسین قدمی در اختیار دفتر ادبیات و هنر مقاومت قرار داد. قرار بود *یادداشت‌های ناتمام* شهید علی سمندریان در لابه‌لای گزارش آقای قدمی در جشن *حنابندان* بیاید. قدمی و سمندریان رقیب یکدیگر در گزارش‌نویسی جبهه بودند. علی سمندریان شهید شد و برای همیشه این یادداشت‌ها ناتمام ماند.

«لحظه‌ی توسل» ساعتی از جنگ را در دشت پرخاطره‌ی شلمچه و از کربلای پنج برای خوانندگان مخابره می‌کند. کمال سپاهی، بی‌سیمچی گردان حبیب، این نوشته را برای این کتاب نگاشته است.

در کتاب *یادداشت‌های ناتمام*، که در سال ۱۳۶۸ و در ۱۵۳ صفحه منتشر شده است، این نوشته‌ها به این ترتیب آمده‌اند:

- یادداشت‌های ناتمام.
- لحظه‌ی توسل
- در مهران
- شب آتش

نام کتاب را از نوشته‌ی شهید علی سمندریان گرفته‌اند تا بر عظمت کتاب بیفزاید و بخشی از فضای مصفای بسیجی را مجسم کند.

یادداشت‌های ناتمام، اولین مجموعه از یادداشت‌هایی است که از سوی دفتر ادبیات و هنر مقاومت در قالب یک کتاب زیبا تدوین شده و انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی آن را به چاپ رسانده است.

مقام معظم رهبری آن را در تاریخ ۸ اسفند ۱۳۷۰ مطالعه کرده و درباره‌اش نوشته‌اند:

«از این چهار نوشته، سومی را، که به قلم سید محمد شکری است، قبلاً در جزوه‌ای مستقل خوانده بودم. از اولی هم که به قلم شیوا و

سرشار از صفای شهید سمندری است، ذکری در حنابندانِ قدمی، که یکی از شیواترین نوشته‌های مربوط به جبهه است، رفته بود و با آن آشنایی دورادوری داشتم. آن را خواندم و حقیقتاً محظوظ شدم. خدا این هر دو شهید را در سرادق ملکوت همنشین اولیاء فرماید. نوشته‌ی کمال سپاهی هم شیرین و خواندنی است؛ هرچند آن جاذبه‌ی دو نوشته‌ی دیگر را ندارد. درباره‌ی نوشته‌ی آخر هم دو سه جمله در ابتدای آن نوشته‌ام. خداوند به همه‌شان جزای خیر بدهد.»

بگذار ما هم «یادداشت‌های ناتمام» از کتاب *یادداشت‌های ناتمام* را بخوانیم و محظوظ شویم.

از جلوی چادر گروهان ۲، دسته‌ی ۱ که رد می‌شویم غوغایی بر پا بود. مراسم نوحه‌خوانی و سینه‌زنی باشکوهی داشتند. امشب در حسینیه هم همین برنامه‌ها بعد از نماز اجرا شد. مسلماً در این راه عده‌ای به فیض شهادت خواهند رسید. این برنامه‌ها برای آن‌ها آخرین مراسم توسل و نوحه‌خوانی محسوب می‌شود. در چادر ما هنوز هم بعضی از دوستان مشغول نوشتن نامه هستند. آخرین پیام‌ها را به خانواده‌ی خود می‌رسانند.

... برادر جان‌محمدی با چهره‌ی معصومش بیشتر از همه مرا تحت تاثیر قرار می‌دهد. مخصوصاً اینکه اثر جراحت شدید در سمت راست دهانش مشاهده می‌شود. در یکی از عملیات‌ها ترکش خورده و نیمی از دندان‌هایش ریخته. از گوشه‌ی لب تا بالای فک بخیه خورده. خوش به سعادتش! در دل تحسینش می‌کنم. اوقات فراغت را تلف نمی‌کند. قرآن یا دعا و یا درس می‌خواند.

... برادر گندمی سادگی از سر و رویش می‌بارد. پسر خوش‌قلبی است.

... برادر صادقی ظاهراً کوچک‌ترین عضو تیم ماست. هنوز چهره‌ی بچگانه دارد. ولی رفتارش سنگین و موقر است.

همه انسان‌های والایی هستند که به دستور رهبرشان به این محیط

مقدس آمده‌اند.

عجب یادداشت‌های زیبایی! چقدر خواندنی‌اند. هرچه جلوتر می‌رویم، شیرین‌تر است. چه قلم شیوا و سرشار از صفایی! هرگز خسته نمی‌شویم. باز هم می‌خواهیم بخوانیم.

مقداری از راه را هم اشتباه رفتیم. ولی خوشبختانه زود متوجه شدیم. خطر زیادی تهدیدمان می‌کرد. اسم شب نداشتیم و ممکن بود از جانب نیروهای خودی هم هدف قرار بگیریم. در میان راه مرتب صلوات می‌فرستادیم. نذر کردیم چنان که صحیح و سالم به سنگر برسیم، دو رکعت نماز شکر به جا بیاوریم. با هزار بدبختی ساعت ۷:۳۰ بعد از ظهر رسیدیم به سنگر.

... تا صبح شاید بیش از دوهزار توپ و خمپاره روی زمین خورد. شاید به همین دلیل بود که زودتر به طرف خط نرفتیم.

هفت صبح که حرکت کردیم، حدود ساعت ۸:۳۰ به خط مقدم رسیدیم. از میان دریاچه‌ای که بچه‌ها می‌گفتند همان دریاچه ماهی است، عبور کردیم. صحنه‌های عجیبی دیدیم. کنار جاده بدن‌های تکه‌شده دیده می‌شد. همچنین مجروحی که در کنار جاده در انتظار کمک نشسته بود.

... برادری که با یک پا در پیکار شرکت جسته و دو سنگر آن طرف‌تر نشسته، به من روحیه‌ای عجیب می‌بخشد.

... الان فکر می‌کنم ساعت سه یا سه و نیم باشد. یک ساعت قبل، برادر زمانی به سنگر برگشت. گریه می‌کرد. گفتم: «چه شده؟» اول نمی‌گفت. اصرار کردم. گفت: «جان‌محمدی شهید شده.» عجب؟! باورش مشکل است!

... «لحظه‌ی توسل» را فراموش نکنیم. شیرین و خواندنی است. بگذار

حرف‌های کمال را هم بخوانیم. زیبا نوشته است.

فکر کردم که این ساعت و هنگام غروب چه دعایی بکنم بهتر است. تنها دعایی که به نظرم رسید دعا برای طول عمر امام بود. با خودم دعا کردم که: «خدایا! امامان، قلبمان، روحمان، وجودمان و دار و ندارمان را از شر تمام بلایای ارضی و سماوی حفظ بفرما!»

اگر خط فکه را نخوانده‌ای، «در مهران» قدم بزن و بعد برو به سمت «شب آتش».

کتاب *یادداشت‌های ناتمام* بسیار خواندنی است. یادداشت‌های شهدایش زیباتر است. اخلاص بسیاری در آن می‌بینی. حتماً آن را بخوانیم و دیگران را نیز به مطالعه‌ی آن تشویق کنیم. حیف که یادداشت‌هایش ناتمام مانده است. خواندن همین یادداشت‌ها را فراموش نکنیم. چون بسیاری از آن‌ها کوتاه است، خواننده هرگز از خواندنش خسته نمی‌شود. امتحان کنیم.

بابانظر


خاطرات شفاهی
شهید محمد حسن نظرنژاد
بابانظر
مصاحبه: سید حسین بیضایی
تدوین: مصطفی رحیمی

■

شهید "محمدحسن نظرنژاد" در سال ۱۳۲۵، در یکی از روستاهای مشهد به دنیا آمد. پدر و پدربزرگ مادری و پدری اش «روحانی» بودند. او نیز مدتی در مدرسه‌ی عباسقلی خان مشهد درس طلبگی خواند. در سال ۱۳۴۲ طلبگی را رها کرد و مدتی به نانوایی مشغول شد. بعد به بافندگی روی آورد. چون از قوت جسمی برخوردار بود، در کُشتی، یکی از سرشناس‌ترین کشتی‌گیران استان خراسان شد.

نظرنژاد در سال ۱۳۵۸ برای نخستین بار به کردستان رفت. پس از آشنایی با جنگ، سال ها در برابر صدامیان مقاومت کرَد و از اسلام و کشورش ایران دفاع نمود. در سال های جنگ او به قائم مقامی فرماندهی لشکر هم رسید؛ لشکری که بچه‌های خراسان بیرق آن را بالا برده بودند.

شهید نظرنژاد بیش از ۱۴۰ ماه در مناطق جنگی بود. در بستان چشم

و گوش چپ خود را از دست داد. در فکه کمرش شکست. در فاو قفسه سینه اش شکافت، گازهای شیمیایی به ریه هایش رسید و سرانجام در سال ۱۳۷۵ برای آخرین بار به کردستان رفت تا از واحدهای لشکر نصر خراسان بازدید کند. در آن بازدید، در دل کوه ها و قله هایی که روزی جوانی او را دیده بودند، به علت کمبود فشار هوا دچار تنگی نفس شد و دفتر زندگی اش پایان یافت.

سیدحسین بیضایی از تیرماه ۱۳۷۲ در شانزده جلسه و ۲۶ ساعت با وی گفت‌وگو کرد. مصطفی رحیمی همه آن مصاحبه ها را تدوین نمود. احمد دهقان با قلم زیبایش آن را ویراستاری کرد و حاصل آن کتابی به نام «بابا نظر» شد.

این مرد پهلوان و شجاع را در جبهه با اسم بابا نظر صدا می‌کردند. نام کتاب خاطرات او نیز برگرفته از همین اسم شد. «بابا نظر» نمونه‌ای خواندنی از خاطرات جنگ یک انسان معمولی است و درست به همین سبب «بابا نظر» ویژه شد.

مقام معظم رهبری در تاریخ ۲۶/مهر/۱۳۸۸ فرمودند:

«بابانظر که یک جوان کم‌سوادی بوده رفته جنگ، فرماندهی کرده و سال‌ها در جنگ بوده و بعد هم جانباز شده و شهیده شده است. شرح حال را خودش گفته؛ این یک کتاب شد. یک داستان مفصل شد.»

بابا نظر از کوچه و روستا وارد جنگ می شود، از روستای بوته مرده به شهر مشهد می‌آید، قهرمان ورزشی می‌شود، سال ها با رژیم پهلوی مبارزه می کند، زندانی می کشد و با شروع جنگ، همه چیز را کنار می گذارد و به جبهه می رود، از رزمندگی معمولی شروع می‌کند، فرمانده می شود و یک دنیا حماسه می آفریند.

همه‌ی این قهرمانی ها و افتخارات، از نظرنژاد، بابانظر می‌سازد و

کتابش را خواندنی می کند.

«بابا نظر» به لحاظ مردم شناسی، آداب و رسوم جنگ را برای خواننده خود بازگو می کند و در واقع کتاب کاملی در بخش خاطره نویسی می شود.

یکی از زیبایی های کتاب، ترسیم خاطره های شهیدی است که ۱۶۰ ترکش بر بدنش خورده، ۵۷ ترکش از سر تا پایش بیرون زده و ۱۰۳ ترکش در پیکر مقدس او به یادگار مانده است.

تدوین حماسه‌های بزرگ نظرنژاد در کتاب «بابانظر»، این کتاب را خواندنی‌تر می کند:

با سرعت از کنار بچه‌ها رد شدم و رفتم. عراقی‌ها که از تیراندازی خسته شده و مکث کرده بودند، یکدفعه دیدند موتوری رد شد. تا خواستند بجنبند، من به داخل شهرک دو عیجی رفتم. نزدیک خانه ها رسیدم و هفت هشت نفر عراقی را دیدم که دم در خانه‌ای ایستاده‌اند. یک نفر با لباس پلنگی وسط آنها ایستاده بود. کلاه کج زرد رنگی هم روی شانه‌اش جمع شده بود. فهمیدم او باید جشعمی باشد. با موتور مستقیم به طرفشان رفتم. تا چشم شان به ما افتاد، دستپاچه شدند و فرار کردند. نظری یک تیر به مچ پای جشعمی زد. پای او زخمی شد و روی زمین افتاد. یقه اش را گرفتم و بلندش کردم. با خودم گفتم اگر او در دست ما باشد، عراقی‌ها تیراندازی نخواهند کرد. وقتی بلند شد، با دست به سرش کوبیدم و دوباره به زمین افتاد.

...آقای قاآنی می‌گفت: در راه که می آمدم، شنیدم صحبت از جشعمی می‌کنی. در صورتی که در قرارگاه، آقای شمَخانی می گفت جشعمی را بگیرید. گفتم جشعمی در دست ماست. تا متوجه شدند جشعمی را گرفته‌ایم، از قرارگاه مرتب می‌گفتند که او را به قرارگاه بفرستید.

. ...وقتی جشعمی را برای بازجویی برده بودند، گفته بود دو

شب قبل از اینکه به خط بیاید، با شخص صدام جلسه داشته. بعد هم گفته بود: درست است که من یک سرهنگ هستم ولی از ژنرال‌های عراقی هم نزد صدام بالاتر هستم. برای همین، صدام مرا شخصاً به اینجا فرستاد تا این گره را باز کنم اما متاسفانه نشد.

از صفحه ی ۳۹۶ تا ۴۰۲ «*بابانظر*» را می خواندم. ذهنم به صفحه‌ی ۳۳ کتاب «*گزارش یک بازجویی*» جلب شد. مرتضی بشیری آن را برای دفتر ادبیات و هنر مقاومت نوشته بود: ...درحالی که می گریست، گفت: «خدا جشعمی را لعنت کندا» و سه بار این جمله را تکرار کرد.

اولین باری بود که اسم جشعمی را می شنیدم. دلم می‌خواست بدانم او کیست.

از عدنان پرسیدم: این شخص دیگر کیست؟

– قاتل برادرم!

– با تعجب پرسیدم: مگر او چه کاره است؟

– فرمانده تیپ کماندویی سپاه هفتم عراق که بچه‌های ما را در ام‌الرصاص درو کرد. خدا از او انتقام بگیرد.

گزارش یک بازجویی را در سال ۱۳۶۹ انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی به چاپ رسانده است. چه کسی باور می کرد که در سال ۱۳۸۸، نوزده سال بعد، کتابی به همت دفتر ادبیات و هنر مقاومت آماده چاپ گردد و سوره مهر– وابسته به حوزه‌ی هنری– آن را چاپ و روانه بازار نشر کند و نسل امروز و دیروز بدانند که جشعمی را شهید محمدحسن نظرنژاد و نظری به اسارت گرفته اند.

مرتضی بشیری در صفحه‌ی ۱۳ کتابش می نویسد:

برگ بازجویی را جلوی سرهنگ گذاشتم و گفتم: لطفاً خودتان را معرفی کنید.

سرهنگ نوشت: محمدرضا جعفر عباس الجشعمی سرهنگ دوم نیروی مخصوص.فرمانده تیپ کماندویی سپاه هفتم.

...سرهنگ بی‌شتاب گفت: من گلوله‌ای در پاشنه پای چپم دارم. مضافاً این که چند ترکش نیز پشتم را مجروح کرده، ولی در عین حال در خدمت شما هستم!!

به صفحه‌ی ۴۰۳ کتاب بابا نظر برگردیم:

۲۵ دی ۱۳۶۵ ما دوعیجی را گرفتیم. فردای آن روز به آقای قاآنی گفتم: من به سر پل نو می روم تا دوش بگیرم.

...در حینی که دوش می گرفتم، چشم مصنوعی‌ام افتاد و شکست. وقتی این چشم مصنوعی سر جای خودش نبود، سرم درد می گرفت. چشم یدکی‌ام اهواز بود. یکی از بچه ها را فرستادم که آن را از اهواز بیاورد. به پسرعمویم که مدیر داخلی بود، گفتم: من در این هفت هشت روز یک لقمه نان نخورده ام!

حالا اگر تو از صفحه‌ی ۷ کتاب و از «اشاره»، شروع به خواندن کنی و تا پایان صفحه‌ی ۴۷۲ آن را یکسره بخوانی با خیلی از ناگفتنی های جنگ و زندگی «بابانظر» آشنا می‌شوی و زیباتر می فهمی که رزمندگانی چونان محمدحسن نظرنژاد چه سختی‌ها کشیده‌اند تا انقلاب‌مان پابرجا بماند و ایران در جهان، عزیز باشد.

من و تو برای تبیین این حقیقت برای نسل‌های دوم، سوم و چهارم چه کرده‌ایم؟!

خمپاره ۱۲۰ داشتیم. ده بیست گلوله زد و آتش آن‌ها ساکت شد. دکتر چمران از این که خمپاره‌ها به هلی‌کوپتر اصابت کنند، نگران بود. با ساکت شدن آتش، تخم‌مرغ آب‌پز را توی دهانم گذاشتم و با انگشت فشار دادم که پایین برود. چمران خنده‌اش گرفت و گفت: می جویدید

بهتر نبود؟!

گفتم این طوری زود هضم نمی شود. ممکن است تا دو سه روز دیگر غذا گیرم نیاید.

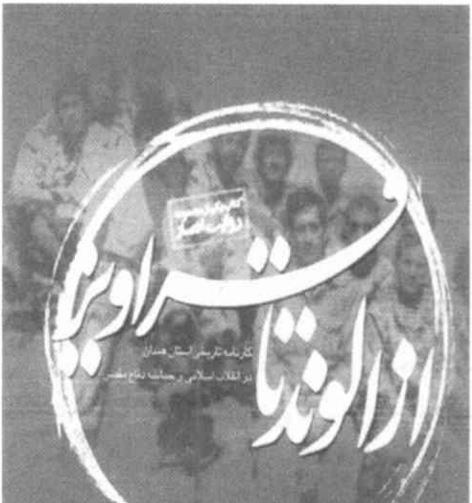
اگر همه َبا هم «بابانظر» را به نسل های دیروز و امروز و فردا معرفی کنیم، یکی از بهترین خدمت ها را به انقلاب، اسلام و ایران کرده ایم. از این کار مهم غفلت نورزیم و با یک تصمیم جدی، خود و هر ایرانی را به عرصه‌ی کتابخوانی دفاع مقدس فرا خوانیم و به بازار نشر این کتاب‌ها رونق ویژه‌ای ببخشیم؛ و همه از مشتری‌های پروپاقرص کتاب‌های ادبیات و هنر مقاومت شویم.

مقام معظم رهبری در تاریخ ۳۱/شهریور/۱۳۸۴ فرمودند:

«من یکی از مشتری های پروپا قرص این کتاب‌ها (کتاب‌های ادبیات و هنر مقاومت) بودم، که خاطرات را نگاه کنم. من خیلی تحت تاثیر جذابیت و صداقت و خلوص این نوشته‌ها و گفته‌ها هستم.»

ما در کجای این عرصه ایستاده‌ایم! جای خود را مشخص کنیم و به تبعیت از مقام معظم رهبری، همواره خاطره‌خوان خوبی شویم.

از الوند تا قراویز



پژوهشگاه علوم و معارف دفاع مقدس

گل‌علی بابایی از نویسندگان پر و پا قرص و زیبانویس خاطرات جنگ هشت‌ساله است. خود او از بازماندگان جنگ و از بچه‌های لشکر محمد رسول‌الله(ص) است. از همان دوران جنگ، قلم و دفترش را می‌گرفت و گوشه‌ای می‌نشست و چیزهایی می‌نوشت. از آن نوشته‌ها و تلاش بعد از جنگش، چندین کتاب متولد شده است.

''*نقطه‌ی رهایی*''، ''*غربت هور*''، ''*عقابان بازی دراز*''، ''*حکایت مردان مرد*'' و ''*آن سه مرد*'' از نوشته‌های زیبای بابایی‌اند. ققنوس فاتح و نبردهای جنوب اهواز نیز از کارهای خواندنی اوست.

''*همپای صاعقه*'' را هم با همراهی حسین بهزاد نوشته است. «حسین» یار دیرین «گل‌علی» در میدان نوشتن برای جنگ است.

همپای صاعقه‌ی این دو یار مهربان حسابی گل کرد. جا هم داشت. حسین و گل‌علی از پاییز ۱۳۷۵ تا بهار ۱۳۷۹ یعنی چهل‌ودو ماه برای این کار زحمت کشیدند. همپای صاعقه برای اولین بار در سال ۱۳۷۹

چاپ و منتشر گردید. از دی ۱۳۸۵ تا خرداد ۱۳۸۶ این کتاب تجدید ساختار شد و در تابستان ۱۳۸۶ برای بار دوم همراه با زیبایی‌های نویی روانه‌ی بازار نشر گردید.

در اردیبهشت ۱۳۸۷ مقام معظم رهبری بر آن تقریظ با ارزشی زدند و آوردند:

"*ضربت متقابل*" نیز کار مشترکی از آن دو تا پایان مرحله‌ی سه ساله‌ی پژوهش است. کار نگارش را گل‌علی بابایی به تنهایی انجام داده است.

همپای صاعقه کارنامه‌ی عملیاتی لشکر محمد رسول‌الله(ص) از دی ۱۳۶۰ تا تیر ۱۳۶۱ است. اتفاقات جاری در کتاب ضربت متقابل هم مربوط به سوابق رزمی لشکر مزبور در عملیات رمضان است.

مقام معظم رهبری در خرداد ۱۳۸۷ در جمع فرماندهان سپاه در شیراز فرمودند:

از آن روز به بعد گل‌علی بابایی و کتاب‌هایش رونق دیگری گرفتند. دو مدال پرافتخار بر سینه‌ی گل‌علی و حسین بهزاد نقش بسته بود. نگارنده معتقد است تا امروز حق همپای صاعقه و ضربت متقابل ادا نشده است، زیرا تا اجرایی شدن فرمان فرماندهی معظم کل قوا باز هم باید منتظر بمانیم. قدر زر زرگر شناسد. کاش زرشناسان سپاه و کشور،

این حقیقت را برای جامعه تبیین می‌کردند و هر خانه‌ای را به مرکز مطالعات کتاب‌های جنگ تبدیل می‌نمودند.

زیبا اینجاست که حسین و گل‌علی دل به خدا بسته‌اند و برای آنان رضای رهبری مقدم بر هر رضای دیگری است. شاید برای همین و بر اساس تاکید مقام معظم رهبری و دیگر دست‌اندرکاران مراکز معتبر حوزه‌ی مستندنگاری تاریخ کشور ایران، به ضرورت نگارش کارنامه‌ی تاریخی استان‌های کشور در دوران انقلاب اسلامی و حماسه‌ی دفاع مقدس پی بردند و هر دو با یکدیگر، این بار، دست به نوشتن کاری نو و جالب زدند و «از الوند تا قراویز» را نوشتند. این کتاب، کارنامه‌ی تاریخی استان همدان در انقلاب اسلامی،نبردهای کردستان و جنگ تحمیلی از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۶۷ است.

همان گونه که همپای صاعقه، کتاب یکم از حماسه ۲۷ و ضربت متقابل، کتاب دوم از حماسه‌ی ۲۷ است، از الوند تا قراویز نیز کتاب یکم از مجموعه‌ی روایت انصار است.

این هر دو مجموعه، ادامه دارند. کتاب سوم از حماسه‌ی ۲۷ به نام «زمین‌های مسلح» نامگذاری شده است. حماسه‌ی انصار نیز کتاب‌های دیگری را روانه‌ی بازار نشر کرده است.

هر دو مجموعه، مدال افتخار دیگری برای این دو یار همراه به یادگار گذاشت. مقام معظم رهبری بر «نامه»ی این دو نگارنده که به همراه «از الوند تا قراویز» خدمت‌شان تقدیم شد، نوشتند:

این نوشتار، نگارنده‌ی متن پیش رو را به عرصه‌ای برد که معظم‌له در تاریخ ۸/تیر/۱۳۷۱ در دیدار با اعضای مجمع نویسندگان مسلمان ترسیم کردند و در آن روز به آنان فرمودند:

«همین آقای سرهنگی و آقای بهبودی کتابی نوشته‌اند که من دو سه خطی پشت جلد آن نوشته‌ام. من معمولاً بر هر کتابی تقریظی می‌نویسم. اینها از روی احساس من است؛ یعنی آن وقتی که آن را می‌نوشتم، با احساس صادقی نوشتم. پایین صفحه نوشتم: درود بر سرهنگی‌ها و بهبودی‌ها! این اعتقاد من است. چرا من چنین چیزی را بنویسم؟ این چه علتی دارد؟ مگر من با آقای سرهنگی و آقای بهبودی خویشاوندی نزدیکی دارم؟ مگر با هم رفاقت قدیمی داریم؟ نه، من فقط دو سه مرتبه آقایان را دیده‌ام. این کتاب (پابه‌پای باران)، کتاب خوبی است؛ نوشته‌ی موثر و کار بسیار مفیدی است.»

طبیعی بود که در آن عرصه، به ذهنم توجه کنم و گفتار زیبای مقام معظم رهبری را در تاریخ ۳۱/شهریور/۱۳۸۶ در جمع خاطره‌گویان دفتر ادبیات و هنر مقاومت به یاد آورم که می‌فرمودند:

«به نظر من باید شماها را مدح کرد. اگر بنده شاعر بودم، یقینا در مدح شماها، در مدح آقای سرهنگی، در مدح آقای بهبودی، در مدح آقای قدمی، در مدح همین خاطره‌سازان و خاطره‌انگیزان قصیده می‌ساختم؛ حقیقتا جا دارد؛ چون کار بسیار بزرگ و بااهمیتی است.»

نگاه ژرف مقام معظم رهبری به نوشتارها و ادبیات دفاع مقدس و تاریخ انقلاب را ببینید. آقای سرهنگی رئیس دفتر ادبیات و هنر مقاومت است. آقای بهبودی نیز رئیس دفتر ادبیات انقلاب اسلامی است. آقای قدمی نیز مسؤول شب‌های خاطره در حوزه‌ی هنری و نویسنده‌ی کتاب‌های جنگ است که کتاب حنابندان او بارها مورد توجه مقام معظم رهبری قرار گرفته است.

معظم‌له در تاریخ ۲۲/تیر/۱۳۷۱ در دیدار با اعضای دفتر ادبیات و

هنر مقاومت فرمودند:

«این حنابندان آقای قدمی... عجب کتاب خوبی است... این کتاب چقدر خوب نوشته شده است.»

درود بر سرهنگی و بهبودی و قدمی؛ یعنی درود بر این فکر و راه و روش. درود بر خاطره‌نویسان جنگ و انقلاب؛ یعنی درود بر همه‌ی تاریخ‌نگاران زیبای جنگ و انقلاب؛ یعنی درود بر بابایی و بهزاد! یعنی درود بر پابه‌پای باران و حنابندان! درود بر همپای صاعقه و ضربت متقابل؛ و سرانجام درود بر از الوند تا قراویز!

کتابی در ۷۴۹ صفحه که کارنامه‌ی تاریخی استان همدان در انقلاب اسلامی، نبردهای کردستان و جنگ تحمیلی را تبیین می‌کند و بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در تابستان ۱۳۸۸ آن را منتشر می‌سازد.

ظهر روز ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ میلادی در پی کوفتن سران ائتلاف آمریکایی - بعثی بر طبل جنگ برضدّ ملت ایران، یکی از شش محور اصلی یورش گروه‌بندی نظامی موسوم به سپاه دوم نیروی زمینی ارتش بعث عراق به خاک مناطق مرزی غرب کشور ما، محور قصر شیرین و سرپل‌ذهاب بوده است؛ نقطه‌ای حساس که به فاصله‌ی دو ماه پیش از هجوم ارتش بعثی، کانون مقاومت مسلحانه‌ی شمار معدودی از رزمندگان اعزامی «دیار الوند» در نقاط شاخص آن همچون «پادگان ابوذر»، «پاسگاه تیله‌کوه»، «ارتفاع قراویز» و... شکل گرفته بود.

با اوج‌گیری درگیری‌های مرزی در محور سرپل‌ذهاب خیلی زود آوازه‌ی سرعت عمل و توانایی رزمی مثال‌زدنی جوانان رزمنده‌ی حاضر در این کانون مقاومت، زبانزد مردم و مسؤولان سیاسی- نظامی منطقه شد و از همین‌جا داستان راستین حماسه‌ای موسوم به «از الوند

تا قراویز» عملاً آغاز شد.

حالا تو می‌توانی پس ازخواندن مقدمه‌ی یازده صفحه‌ای کتاب از الوند تا قراویز، هشت فصل کتاب را یکی پس از دیگری بخوانی و با پیشینه‌ی تاریخیِ همدان، همدان در انقلاب، همدانی‌ها در کردستان و جنگ، ماجرای کشف کودتای نقاب و تشکیل جبهه‌ی همدان آشنا شوی.

اگر همپای صاعقه و ضربت متقابل را خوانده باشی با قلم حسین و گل‌علی آشنایی. همان زیبایی را در «از الوند تا قراویز» می‌بینی. در یک زمان طولانی، این همه زیبایی را در یک ردیف دیدن، چقدر جالب و خواندنی است. با خواندن کتاب «از الوند تا قراویز»، قدردان زحمات گسترده‌ی بابایی و بهزاد باشیم و با دعوت همه‌ی عاشقان فرهنگ انقلاب و دفاع مقدس به مطالعه‌ی این کتاب گران سنگ، قدری از انتظار مقام ولایت را برآورده سازیم. درود بر همه‌ی آنانی که گام در این راه بگذارند و خود نیز مبلغ این نوع از کتاب‌ها باشند.

سفر سرخ



پنج نفر از بچه‌ها مجروح و خون‌آلود کنار هم افتاده بودند. به نظر می رسید که یکی از آنها هنوز زنده است. تانک ها نزدیک و نزدیک تر شدند، ولی نه ایستادند و نه راهشان را کج کردند. دست‌هایم را روی چشمانم گرفتم و سرم را بی اختیار به خاکریز کوبیدم. آنچه را در آن حال می شنیدم، صدای آزاردهنده‌ی زنجیر تانک‌های دشمن بود، ولی برای من از همه جان سوزتر فریاد آن مجروح بود که حرکت تانک عراقی و سنگینی آن را بر بدنش احساس می‌کرد. تانک‌ها با تکه‌پاره‌هایی از گوشت و استخوان به جامانده بر زنجیرها گذشتند و پنج جنازه را با خاک هم سطح کردند. از جنازه ها تنها آن مقداری که زیر چرخ نرفته بود، سالم به جا ماند. سری، دستی، پایی، یا سینه ای...

حماسه‌ی هویزه را که بخوانی، همه‌ی آن را با همین سوز می‌بینی. نصرت‌الله محمودزاده آن را نگاشته است. او خود از حماسه سازان عملیات

هویزه است؛ حماسه ای که در ۱۶ دی ۱۳۵۹ در دشت هویزه اتفاق افتاد. سیدحسین علم الهدی هم از شهدای آن حادثه است.

محمودزاده در مقدمه ی کتاب «سفر سرخ» می نویسد: «هنگامی که در غروب ۱۶ دَی ۱۳۵۹ با جسد آغشته به خون حسین مواجه شدم، فهمیدم این مرد «برگ زرینی» از تاریخ این دیار خواهد شد.»

همان شاهد و یار عرصه ی غربت و دلتنگی حسین، که حماسه هویزه را نوشته، دست به قلم می برد و «سفر سرخ» را برای حسین علم الهدی می نویسد.

مقام معظم رهبری در سرآغاز «حماسه هویزه» می‌نگارند:

معظم له در ادامه می‌آورند:

نصرت الله برای به جا ماندن این میراث معنوی در تاریخ تلاشی نو را آغاز می کند. او می خواهد برگ زرینی در تاریخ تبیین نماید. از سید حسین علم الهدی بگوید و بنویسد؛ شهیدی که شاگرد مکتب حضرت آیت‌الله‌العظمی خامنه‌ای عزیز بود؛ و مراد حسین، خود در دل بیابان‌های هویزه، علم الهدی و یارانش را دید که شجاعانه و عاشقانه به قلب عرصه‌ی جنگ و به سوی خط تماس پیش می رفتند.

محمودزاده در روزهای نخست نگارش «سفرسرخ»، ساختار کتاب را با مراد حسین در میان می گذارد. معظم‌له می فرمایند:

نگارنده در یافت که قدم در راه زیبایی گذاشته است. با دلی قرص؛ کار را پی گرفت تا «سفر سرخ» سرانجام گرفت. کتابی در ۳۹۵ صفحه متولد شد و سازمان بسیج دانشجویی در سال ۱۳۷۶ آن را برای نخستین بار وارد بازار نشر و توزیع نمود.

استقبال دانشجویان و مشتاقان کتب دفاع مقدس و عاشقان سید حسین علم الهدی، چاپ کتاب را به مراحل بعدی رساند و پنجمین چاپ آن در سال ۱۳۸۷ با همت موسسه ی فرهنگی - هنری جنات فکه و با همکاری نشریه‌ی هویزه در مسیر توزیع قرار گرفت.

حالا بسیار آسان می توانی زندگی حسین را بخوانی. با قلمی زیبا و داستانی. خیلی شیرین و گاهی تلخ و اشک‌آور!

– امشب برنامه داریم. آقای خامنه‌ای سخنرانی دارد.

– ولی او که ممنوع المنبر است.

– در منزلش برنامه می گذارد. تعدادی طلبه و دانشجو شرکت می کنند. می خواهد در مورد ولایت بحث کند.

این حرف امیر، حسین را به خود آورد. یاد کتاب ولایت فقیه امام افتاد؛ موضوعی که به آن علاقه داشت.

ادامه ی ماجرا را از صفحه ی ۹۳ به بعد بخوان:

حسین از دور قدوسی را دید که داشت به طرف منزل آقای خامنه‌ای می‌رفت. صدایش زد و با هم راه افتادند. از وقتی ساواک آقای خامنه‌ای را از اقامه نماز جماعت و رفتن به منبر ممنوع کرد، او مباحث خود را در منزل ادامه می داد. هنوز ساواک نسبت به این

عمل او واکنش نشان نداده بود. اکثر کسانی که وارد منزل می‌شدند، دانشجو یا طلبه بودند. چراغی بالای سر در حیاط روشن بود. در به روی همه باز بود. رفتند تو اتاق بزرگی که کیپ نشسته بودند. هنوز آقای خامنه‌ای بحث را شروع نکرده بود. او پشت میز کوچکی روی زمین نشسته بود. کنار دستش یک روحانی دیگر بود که با هم حرف می زدند. پیرمردی سینی چای را دور می گرداند. کارش که تمام شد با اشاره او آقای خامنه ای شروع کرد. خلاصه ای از بحث دیشب را تکرار کرد و سپس با ذکر آیه‌ای از قرآن ادامه داد. او سعی می کرد سخنان خود را در جهت کادرسازی و روشن کردن ذهن جوانان هدایت کند. از جمله تفاوت های سخنرانی این روحانی با سایر همکارانش این بود که استدلال ها و مباحث خود را به صورت منطقی تبیین می کرد و سپس آنها را با مشکلات جامعه تطبیق می داد. او در مواردی حتی اسمی از شاه نمی‌آورد، اما اغلب جلساتش تبدیل به مرکز مبارزه با شاه می‌شد و به همین دلیل ساواک مانع سخنرانی او می‌شد. آقای خامنه‌ای همیشه مباحثی را بیان می‌کرد که افراد پای منبرش بتوانند سخنانش را اشاعه دهند. او بسیار خونسرد و آرام سخن می گفت. حسین در سخنان او مفاهیمی را می‌یافت که هنگام مطالعه برایش به صورت سؤال مطرح می‌شد. آن شب در بحث ولایت به خوبی مشخص بود که آقای خامنه‌ای قصد دارد جایگاه امام را در نهضت بیان کند. حسین مجذوب سخنان این روحانی سید شده بود. آقای خامنه‌ای نیز پی به کنجکاوی این جوان برده بود و بیشتر اوقات نگاهش در نگاه او گره می‌خورد.

سخنان آقای خامنه‌ای که تمام شد، حسین تمایلی نداشت آنجا را ترک کند. نگاهی به قدوسی انداخت و گفت: «کمی صبر کن اینجا خلوت شود. من سوالی از آقا دارم.»

– ماندن در اینجا نه به صلاح توست و نه به صلاح ایشان.

– طولی نمی کشد، تا شما سر کوچه برسید، من آمده‌ام.

حسین رفت کنار آقای خامنه‌ای. از او سوالی کرد که او لازم دید با دقت پاسخش را بدهد. آقای خامنه‌ای متوجه شد که حسین در مورد ولایت مطالعات زیادی دارد و کتاب ولایت فقیه امام را هم خوانده است، اما به روی خود نیاورد و با گشاده‌رویی برایش توضیح داد که چرا یک جامعه اسلامی نمی‌تواند بدون ولایت‌فقیه حکومتی داشته باشد.

با این مطالعه، حسین علم‌الهدی را بهتر شناخته‌ای. منشأ نگاهش را هم یافته‌ای. راه او همان راهی است که مقام معظم رهبری و امام ترسیم می‌کردند. شاید به همین علت رهبر فرزانه انقلاب می‌فرمایند:

«از حسین همین بس که هر وقت با هم به جبهه می رفتیم، از ایشان می خواستم که به جای من، برای رزمندگان صحبت کند.»

همین عشق به ولایت فقیه را تا پایان کتاب در وجود حسین می بینی. از صفحه ی ۲۴۷ به بعد می خوانی:

«حسین وارد اتاقی شد که محل مطالعه بود. اکثر کتاب‌های خود را به آنجا منتقل کرده بود. حتی شب ها فرصت رفتن به منزل را نداشت. چهار دفتر در کنار نهج‌البلاغه به چشم می‌خورد که هر کدام سرفصل جداگانه‌ای داشتند. حسین دوران حکومت حضرت علی(ع) را برای شاگردان تبیین می‌کرد و از طرفی، طریقه‌ی حکومت امام را نیز جداگانه درس می‌داد.

باز ورق بزن:

«...بحث ولایت فقیه را برای این کلاس انتخاب کرده بود. از دو ماه قبل که شروع کرد، هر روز برای آنها جذابیت بیشتری پیدا می کرد. در ابتدای کلاس یکی از او پرسید: ما هنوز ارتباط بین امام و ولایت

فقیه را روشن نکرده‌ایم. عشق به امام بیش از اینهاست.

– مشکل ما هم همین است. اگر امام را به اعتبار ولایت فقیه دنبال نکنید، تنها شخصیتی را دوست می دارید که نمی دانید ریشه اش از کجاست.

حسین همه این حقیقت را یافته بود. شاگرد کلاس خمینی و خامنه‌ای، اینک با اعتقادی راسخ، پا در رکاب ولایت گذاشته بود.

به جبهه آمده بود تا از هویزه دفاع کند؛ یعنی از ولایت فقیه و از امام خمینی دفاع نماید. در این عرصه ترس برای حسین بی‌معنا بود.

جولا چشم چرخاند سمت چپ. نزدیک به بیست تانک را دید که در برابر سنگر حسین و یارانش متوقف شده بودند. تعدادی از آنها در آتش می‌سوختند.

حسین پاورچین، پاورچین سنگر را عوض کرد. چشم انداخت به عراقی ها، بی شمار داشتند جلو می‌آمدند.

حسین بیشترین یاران خود را از دست داده بود، در بین شهدا جمال دهشور را شناخت. روزهای با او بودن را به یاد آورد. حالا او مانده بود و قدوسی و حکیم با شش موشک باقی مانده. تانک ها در دویست متری آنها بودند و دیوانه وار شلیک می کردند. تعداد سنگرها در حدی بود که عراقی ها نمی دانستند آن سه نفر در کدام سنگر موضع گرفته اند. دو تانک هم زمان جلو کشیدند. حسین به قدوسی که در بیست متری او سنگر گرفته بود، اشاره کرد که همزمان شلیک کند. گذاشت تانک ها نزدیک تر شوند. کلاهک تانک را نشانه گرفت و سپس شلیک کرد. آتش از درونش زبانه کشید.

دود و آتش دشت هویزه را فرا گرفت. هوا خفه و خاک‌آلود بود، شبیه روز عاشورای کربلا. غبار نشست رو دانه‌های درشت عرق صورت حسین. بوی باروت چنگ می‌انداخت بر سینه اش. به سرفه افتاده بود. لباسش پر بود از لکه‌های خون شهدا. شلیک تانک ها تمامی نداشت.حسین بی‌اعتنا به تانک‌ها از جا کنده شد. خسته، ولی

قرص و محکم. گلوله ها مثل تگرگ درشت می باریدند رو سرش. حالا فقط سنگر قدوسی بود که هنوز مقاومت می کرد. حسین قد بلند کرد و نعره کشید. با این «الله اکبر» جان گرفت. ردیفی از عراقی‌ها را به رگبار بست. عراقی‌ها جا خوردند. افتادند به جنب و جوش. حسین از خاکریز بیرون زد. دوید طرف دشمن، یکه و تنها. با تمام قدرت بازویش نارنجک را پرت کرد طرف عراقی هایی که عقب می رفتند.

...قدوسی زمزمه حسین را شنید که با خود حرف می‌زد: «ای روزگار، من که می‌دانستم پایان زندگی من همین است که اکنون شاهدش هستم، پس چرا مرا با وعده های خوب آب و رنگت فریب می دادی؟ حتی نیم‌ساعت قبل وسوسه ام کردی که یارانم را تنها بگذارم و عقب نشینی کنم. تو می‌دانی که مقاومتم نشان از شجاعتم نیست. دیگر یاری نمانده که نگرانش باشم. تنهایی در دشتی که پر از تانک دشمن است. با تنهایی در شبی که در سنگر با خدا خلوت کرده بودم، چه تفاوتی دارد! این تانک ها مرا یاد شبی می اندازد که در حکومت نظامی اهواز دستگیر شدم. تانک همیشه می‌خواهد هیبت خود را به رخ بکشد. تانک ها در پانزده خرداد سال ۴۲ هم، خیابان های اطراف منزل‌مان را محاصره کرده بودند. همه تانک ها در یک مسیر قرار دارند.»

حسین آخرین موشک را در موشک انداز قرار داد، گذاشت تا تانک نزدیک بیاید. یقیناً از صدمتری خطا نمی‌کرد. لحظه ای تأمل برای او کافی بود. نفس در سینه حبس کرد. این بار هم کلاهک تانک را نشانه گرفت. لحظه ای بعد تیربارچی پرت شد هوا...

این ماجرای حسین است که رهبر اندیشمند انقلاب اسلامی درباره اش می فرمایند:

«برادر عزیز ما حسین علم‌الهدی در مشهد در جلسات و کلاس‌های ما شرکت فعال می‌کرد اما هنوز من ایشان را دقیقاً نشناخته بودم که

چه نابغه مسلمانی است تا اینکه به اهواز رفتم و از نزدیک چندین برنامه و خاطره با شهید داشتم. از جمله آخرین روز شهادت حسین یعنی روز ۲۸ صفر من کنار کرخه نور ایستاده بودم که نماز بخوانم یکباره مشاهده کردم حسین علم‌الهدی و عده ای دیگر برادران از جمله حسن قدوسی (فرزند آیت الله قدوسی) خیلی گرم و صمیمی و پر شور با من برخورد کردند و من هم از دیدارشان بسیار خوشحال شدم و پس از مقداری صحبت گفتم: خب ارتش ما رسیده است به اینجا شما می‌توانید برگردید اما حسین گفت: نه آقای خامنه‌ای ما می‌خواهیم برویم به پیش. البته در حقیقت به پیش رفتند و به لقاء الله پیوستند.»

تانکی که جلو کشیده بود، آماده ی شلیک شد. لوله ی تانک را پایان آورد. شلیک که کرد، سنگر حسین متلاشی شد. با موج انفجار پیکر حسین پرت شد هوا و افتاد کنار سنگر. حسین دراز به دراز افتاد. یک باریکه خون از پیشانی اش سر خورد رو صورتش.

بادی ملایم می وزید. گاه چفیه‌ی حسین را پس می زد تا چهره اش نمایان شود. حسین زیبارو شده بود.

محمودزاده همه‌ی آن زیبایی را در سفر سرخ جا داد. حالا این تو و این سفر سرخ. همه ی آن چهره ی زیبا را در سفر سرخ مرور کن. چقدر قشنگ نوشته است.

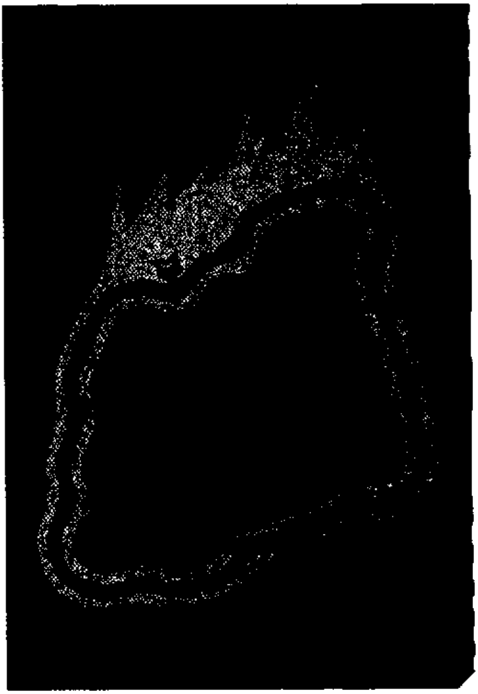
مقام معظم رهبری در جمع برپاکنندگان کنگره‌ی شهدای اصفهان فرمودند:

«ثبت لحظات درد و داغ و شادی و پیروزی و حفظ آثار تجاوز دشمن و مقاومت مردم است که به آیندگان امکان خواهد داد تا ابعادی از این سرگذشت را بشناسند و با گوشه‌هایی از مظلومیت ما و سبعیت دشمنان ما آشنا شوند.»

پس از همراهی با سفر سرخ، به هویزه نیز سفری کن و درکنار قبر حسین علم‌الهدی ابعاد دیگری از سرگذشت وی را مرور کن تا گوشه‌هایی از مظلومیت حسین را بهتر ببینی. حالا به همه‌ی دوستانت بگو تا مانند تو همسفر «سفر سرخ» و هویزه‌ی تو شوند تا چونان تو و همه‌ی دانشجویان پاک سیرت، حسین را الگوی خویش قرار دهند.

حسین علم الهدی یک الگوی زیبا برای همه ی تلاشگران برای رسیدن به زیبایی مطلق است. برای رسیدن به آن هدف، یکی از راه ها، مطالعه‌ی کتاب «سفر سرخ» است.

آتش به اختیار



آتش به اختیار



حجت ایروانی از جمله دیده‌بان‌های خوش چشم روزهای جنگ بود. او توانست با چشم‌چرانی‌های نظامی خود زاغ سیاه دشمن را چوب بزند. حجت، حرف‌های به یادمانده‌ای از پشت دوربین‌های خرگوشی و پریسکوپ دارد. یک روز او به دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری آمد و دفترچه‌ای را برای یادداشت حرف‌هایش گرفت و رفت. بعد از مدتی «نوشته»هایی را با نام «آتش به اختیار» به آقای مرتضی سرهنگی داد.

این نوشته به همراه یادداشت‌های شهید سید محمد رضا فیض – مسؤول گروهان شهید منتظر از لشکر علی ابن ابیطالب (ع)– و نوشته‌ی غلامرضا نباتی، کتابی شد به نام «تپه‌های لاله سرخ».

انتشارات حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی این کتاب را در سال ۱۳۶۹ به دست چاپ سپرد و مقام معظم رهبری در تاریخ ۱۴/

اسفند/۱۳۷۰ بر آن تقریظ زدند و درباره‌ی آتش به اختیار نوشتند:

«در نوشته‌ی حجت ایروانی کوشش پر مرارت و تحمل طلب نیروهای دیده‌بان به خوبی تشریح شده است.»

از همان روز قرار شد حجت ایروانی برای ماندن روزهایی که همیشه بهار بود، بیش از این‌ها بنویسد. حجت یک یادداشت هم برای کتاب آلواتان نوشت.

کم‌کم نوشته‌های حجت به عدد سیزده رسید؛ "شیخ محمود"، "جانم فدای مهدی"، "رمضان علی"، "من منافق نیستم"!، "خرس"، "آتش به اختیار"، "حبیب خدا"، "نشانه‌ای از وصال"، "پنجره‌ای روبه آفتاب"، "سقوط پتروشیمی"، "تویوتا، امدادی غیبی"، "دیدگاه شهید ملکی" و "آخرین مأموریت".

دوتا از این خاطره‌ها در کتاب‌های آلواتان و تپه‌های لاله سرخ چاپ شده بودند. همه‌ی آن سیزده خاطره و نوشته، یک کتاب ۱۱۱ صفحه‌ای شد. چقدر زود حجت به وعده‌اش عمل کرد. در اسفند ۱۳۶۹ کتاب حجت آماده‌ی چاپ شد. نام این کتاب «آتش به اختیار» شد. شاید حجت از اولین نوشته‌اش لذت خاصی می‌برد که نام کتاب خود را از آن گرفت. روح حاکم بر نوشته نخست حجت دل وی را برای این نامگذاری قرص و محکم کرد.

حالا دیگر حجت ایروانی، صاحب یک کتاب مستقل شده بود. جا داشت که مولایش پس از چاپ «آتش به اختیار» از او و کتابش بگویند.

روز ۲۲/تیر/۱۳۷۱ بود. اعضای دفتر ادبیات و هنر مقاومت به دیدار رهبرشان رفته بودند. آن روز آقا فرمود:

«نمی‌دانم کدام یک از شما آن کتاب مربوط به امدادگران را نوشته‌اید.

من دیدم که این کتاب واقعا چقدر لازم است.
معلوم بود که این فرد خودش امدادگر بوده است. بدون اینکه آدم امدادگر باشد، نمی‌تواند مطلبی بنویسد. یا آنکس که کتاب آتش به اختیار را نوشته است، پیدا بود که قاعدتا باید دیده‌بانی را ... حس کرده باشد.»

آتش به اختیار، خاطرات برادران دیده‌بانی است که در طول ایام پر فراز و نشیب جنگ با گمنامی به وظیفه‌ی حساس و خطیر خود عمل کرده‌اند. خاطرات این کتاب درباره‌ی دیده‌بانان سیار و نفوذی است. مأموریت دیده‌بان سیار از صبح عملیات شروع می‌شود. وقتی وارد منطقه‌ی عملیاتی می‌شود، باید کاملاً به کار با بی‌سیم و قطب‌نما آشنا باشد و به نقشه‌خوانی هم کاملاً تسلط داشته باشد.

دیده‌بان نفوذی هم مانند دیده‌بان سیار از نظر کارهای تکنیکی و تاک‌تیکی باید مهارت کافی داشته باشد. او پس از نفوذ در خط دشمن، کیلومترها در عمق خاک دشمن پیشروی کرده و خود را به اهداف مهم مدّ نظر رسانده، با هدایت دقیق و اعتماد به نفس، اهداف را مشخص می‌کند.

حجت با این مهارت‌ها، آتش به اختیار را خواندنی کرده است و کوشش پرمرارت و تحمل طلب نیروهای دیده‌بان را تشریح نموده است:

ساعت حوالی دوازده و چهل دقیقه بود که دو نفر از بچّه‌ها که با جمال رفته بودن با چهارده اسیر به مقر برگشتند. گفتند: «دوتا از بچه‌ها شهید و سه تا مجروح داریم. چند نفر برای انتقال اون‌ها برنَ.» دوازده نفر با یکی از بچه‌ها که محل مجروحان را می‌دانستند راهی کردم. ساعت چهار بعد از ظهر بود که جمال و همراهانش آمدند و گفتند: «چند تانک در جاده به سمت دهکده می‌یان...»

... سنگری توجه‌مان را به خود جلب کرد. سنگر آکنده بود از عطر

بهشتی. پیرمردی به پیری حبیب بن مظاهر، همراه پسر بسیجی نوجوان به جوانی قاسم بن الحسن (ع) دور نشسته بودند و در مقابل هریک رحلی، و روی هر رحلی قرآنی قرار گرفته بود؛ مشغول قرائت قرآن بودند. لحظه‌ای به آن چهار عزیز حسودی کردم و با خودم گفتم: «خوشا به‌سعادتتان.»

... بر اثر آتش توپخانه یک انبار مهمات دشمن معدوم شد و انفجارات ناشی از آن تا چهل و پنج دقیقه ادامه داشت. در پی آن، آتش دشمن قطع شد. ما هم پس از مدتی به آتشبارها پایان مأموریت دادیم.

... به سمت عقبه به راه افتادیم. در مسیر برگشت پراکندگی بچه‌ها و گرد غمی که بر چهره‌شان نشسته بود توجه هر رهگذری را به خود جلب می‌کرد. پس از چند قدم جلو رفتن، چهار شهید که رویشان با پارچه سفید پوشیده بود، به چشمم خورد. کمی آن طرف‌تر سنگری که توسط خمپاره منهدم شده بود، مرا متوجه خود کرد. پس از مختصری دقت، چند رحل خونی در میان خاک میخکوبم کرد.

... در راه که می‌آمدیم حسین حال عجیبی داشت. هرچه از یوسف می‌پرسیدم، طفره می‌رفت. رسیدیم به موقعیت قائم.

حسین گفت: «حسین شهید شده.»

بعد از شهادت یوسف، حسین مسوولیت واحد را به عهده گرفت. چند روز بعد من و رمضان رفتیم دیدگاه پد یک در جزیره مجنون. رمضان برایم تعریف کرد که چند روز قبل از شهادت یوسف، شنیدم که حسین به یوسف گفته بود: «یوسف! تازگی‌ها خیلی باحال شدی! مثل اینکه می‌خوای پر بزنی! امّا بدون که اگر رفتی، من هم پشت سرت می‌آم.»

همان روز خبر شهادت حسین را به ما دادند. حسین دقیقاً هفده روز بعد از یوسف پر زد.

من و تو کجاییم؟! سال‌ها از جنگ می‌گذرد. به تازگی آتش به اختیار

را چاپ کرده‌اند. چاپ دوم را می‌گویم. بیش از هیجده سال از چاپ اولش می‌گذرد. من این بی توجهی را نوعی مشکل می‌دانم. چرا حکایت‌های حسین و یوسف و داستان شهادت سیزده ساله‌های مظلوم را در اختیار ماها نمی‌گذارند. داستان دیده‌بان‌های بزرگ نیز خواندنی است. اگر «آتش به اختیار» درست معرفی شود و در دسترس عاشقان کتاب‌های دفاع مقدس قرار بگیرد، آن هم مثل خاک‌های نرم کوشک و دا، به چاپ‌های هفتادم و هشتادم و نودم و صدم می‌رسد. به چاپ دویستم هم می‌رسد. امتحان کن. فقط یکبار آن را بخوان! حالا چه قضاوتی داری؟

اگر خاک‌های نرم کوشک هم در دسترس نبود...

مقدمه‌ی چاپ اول و دوم آن را بخوان و گله‌های عاکف را ببین!!

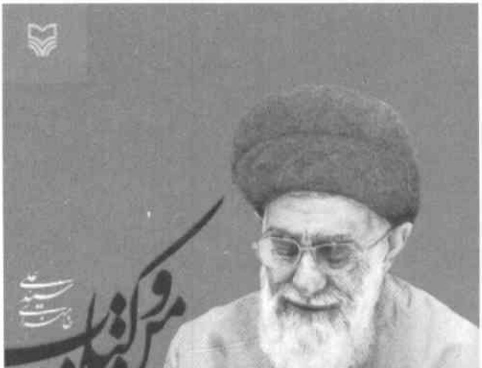
من دیگر گله نکنم. بیا با تلاش خوبمان بر هر گله‌ای خط بکشیم و به جای توسعه‌ی گله‌ها، کتاب‌خوانی دفاع مقدس را توسعه بدهیم. اگر تا به حال این کار را نکرده‌ایم، از «آتش به اختیار» شروع کنیم. بیا تصمیم بگیریم تا نُقل مجالس ما، بیان همین خاطرات و معرفی این کتاب‌ها باشد.

من که شروع کرده‌ام؛ تو چطور؟

"من" کافی نیست؛ باید «ما» شد. از همت جمعی، حماسه پدیدار می‌گردد. بخریم، بخوانیم، هدیه بدهیم و دعوت به کتابخوانی دفاع مقدس بکنیم. فقط در این صورت است که در آینده‌ای نه چندان دور شاهد تحولی بزرگ در گرایش به سوی کتاب‌های جنگ خواهیم بود. هر دربی را باز کنیم، فردی را می‌بینیم که از کتاب‌های جنگ می‌گوید. آن‌ها را می خواند و به دیگران سفارش می‌کند که خواندن این خاطرات و داستان‌های زیبا و پر جاذبه فراموش نگردد.

حرف‌های دیروز یادت هست؟ امروز چه می‌بینی؟ پس بر تلاشت بیفزای تا منظره‌های زیباتری ببینی. لبخند خشنودی و رضای تو، نتیجه‌ی تلاش روزافزون تو در این عرصه است. بیا تصمیم بگیریم تا این لبخند را بر لبان همه بنشانیم.

من و کتاب



«یکی از چیزهایی که هنر و ادبیات را در هر کشوری به شکوفایی می‌رساند، حوادث سخت، از جمله جنگ است. زیباترین رمان‌ها، بهترین فیلم‌ها، شاید بلندترین شعرها، در جنگ و به مناسبت جنگ‌ها سروده شده و گفته شده و تولید شده و به وجود آمده است. در جنگ ما هم همین طور بود.»

این سخنان را مقام معظم رهبری در تاریخ ۲۲/اردیبهشت/۱۳۷۷ در جمع دانشجویان دانشگاه تهران فرمودند. صفحه‌ی ۴۲ «من و کتاب» آن را در خود ثبت کرده است و در صفحه‌ی ۲۶ هم به نقل از معظم له -که با جمعی از پیشکسوتان جهاد و شهادت و خاطره‌گویان دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه‌ی هنری سازمان تبلیغات اسلامی در تاریخ ۳۱/شهریور/۱۳۸۴ ملاقات داشته‌اند- آورده است:

«ادبیات و هنر مقاومت و آنچه مربوط به دوره‌ی خاص دفاع کشور

و ملت ماست، حقیقتاً از برجسته‌ترین و مهم‌ترین کارهاست... از دهه‌ی ۶۰ که این کارهای هنری و ادبی در حوزه‌ی هنری شروع شد و این خاطرات منتشر گردید، من یکی از مشتری‌های پر و پا قرص این کتاب‌ها بودم، که خاطرات را نگاه کنم. من خیلی تحت تأثیر جذابیت و صداقت و خلوص این نوشته‌ها و گفته‌ها هستم؛ این را واقعا عرض می‌کنم. یاد کسانی که این کارها را تولید کردند، از خاطر محو نمی‌شود.

اسم‌هایی که من پشت این کتاب‌ها خواندم و کتاب‌هایشان را نگاه کردم، غالبا در ذهنم هست و من قدردان و قدرشناس این‌ها هستم و اگر می‌توانستم، عظمت این کار را مدح می‌کردم. البته در طول تاریخ، شعرا معمولاً صاحبان قدرت و ثروت و امثال این‌ها را مدح می‌کردند؛ اما به نظر من باید شماها را مدح کرد.»

«من و کتاب» پر است از این سخنان زیبا و قشنگ که مقام معظم رهبری در دیدارهای گوناگون ایراد فرموده‌اند. این کتاب ۱۲۸ صفحه‌ای را دفتر برنامه‌ریزی انتشارات سوره‌ی مهر تدوین کرده است. اهمیت کتاب و کتاب‌خوانی، من و کتاب، نقد وضع موجود، چه باید کرد؟، دست‌نوشته‌ها و دستخط، نام‌های فصل‌های شش‌گانه‌ی من و کتابند.

تقسیم‌بندی زیبا و کوتاه بودن تدابیر و حرف‌های نو و طرح‌های ابتکاری، «من و کتاب» را خواندنی‌تر کرده است. هر کس این کتاب قشنگ را بخواند، به یقین رویکردش به کتاب و کتاب‌خوانی خصوصاً مطالعه‌ی کتاب‌های خاطرات دفاع مقدس عوض می‌شود و یک کتاب‌خوان حرفه‌ای می‌گردد.

خواننده وقتی به اینجا می‌رسد که مقام معظم رهبری می‌فرمایند:

«تقریباً همه‌ی این کتاب‌هایی که شما از دفتر ادبیات و هنر مقاومت منتشر کرده‌اید، خوانده‌ام و بعضی از آنها را بسیار فوق‌العاده یافته‌ام...

من وقتی این کتاب‌ها را می‌خواندم، به این فکر می‌افتادم که اگر ما برای صدور مفاهیم انقلاب، همین جزوه‌ها و کتاب‌ها را منتشر بکنیم، کار کمی نکرده‌ایم؛ کار زیادی انجام گرفته است.»

با خود می‌گوید: چرا من از این مهم غافل باشم؟ علاوه بر اینکه خود وارد عرصه‌ی مطالعه می‌شود، یکی از فعالان در میدان تبلیغ کتاب‌های دفاع مقدس می‌گردد، زیرا جنگ را یک گنج می‌داند و این کتاب‌ها سهمی از همان گنج‌اند. مولایمان جنگ را گنج شمرد و بر همان نگاه است که صفحه‌ی ۷۶ «من و کتاب» آن حقیقت را تبیین می‌کند و از قول مقام معظم رهبری می‌آورد:

«... امروز پنج شش هزار نفر بسیجی با من ملاقات داشتند...؛ از این قبیل ملاقات‌ها زیاد هست... در میان این‌ها اگر یادآوری بشود و من یک اشاره بکنم و [کتاب‌های مربوط به دفاع مقدس] آماده باشد و در اختیارشان قرار بگیرد، آن‌ها را می‌خرند. ناگهان شما می‌بینید که یک تیراژ مثلاً پنج شش هزار نسخه‌ای توزیع می‌شود.»

همه‌ی این نگاه بر اساس این حرف زیباست که در صفحه ۱۴ «من و کتاب» درج شده است:

«کتاب نقش مخصوصی دارد. جای کتاب را هیچ چیز پر نمی‌کند. کتاب را باید ترویج کرد... مردم باید به کتاب‌خوانی عادت کنند و کتاب وارد زندگی بشود.»

«من و کتاب» را وارد زندگی کنیم. هر سبد اقتصادی باید سهمیه‌ای به کتاب اختصاص دهد. این کتاب قشنگ را بخریم و در کلاس و سخنرانی و جلسه و در هر دیداری، یک قسمت از آن را برای دوستانمان بخوانیم. حرف‌های آقایمان را تابلو کنیم و به دیوار بزنیم تا همه بخوانند. از

دست‌نوشته‌ها نمایشگاهی بسازیم تا همه را عاشق کتاب‌خوانی کنیم.

«من و کتاب» یک درس زندگی است. یک درس تحول است؛ تحول در کتاب‌خوانی و تغییر در حالت درونی و خیزشی بلند به سوی مطالعه وکتاب‌خوانی دفاع مقدس.

باید «من و کتاب» به هر خانه‌ای وارد شود. هر کتابخانه‌ای آن را ببیند و هر عاشق «کتاب» از آن طراوت بگیرد. «من و کتاب» بهترین هدیه برای دوستانمان در هفته‌های کتابخوانی است. «من و کتاب»، بهترین دوست دانش‌آموزان و دانشجویان است. «من و کتاب» بهترین ندیم خانم‌ها در خانه است. من و کتاب را به همراه هر هدیه و تشویق، به دوستان بدهیم؛ تا «من و کتاب» در هر سبد خرید قرار بگیرد و هدیه‌ای ماندگار برای همه‌ی نسل‌ها در همه‌ی عصرها باشد.

کتاب‌های نقره‌ای

تقدیر شده در پانزدهمین دوره
جایزه کتاب سال دفاع مقدس

سوره مهر
ناشر برگزیده سال‌های
۸۷، ۸۸، ۸۹

جنگ یک گنج است. با خواندن کتاب‌هایی که در این مجموعه معرفی شده اند، نمونه‌هایی از گنج جنگ را بشناسیم و کتاب هایی که در دستمان قرارمی گیرند را مطالعه و مشتاق خواندن کتاب‌های بعدی از این دست شویم.

درباره چند کتاب دفاع مقدس

نسیم خاطره‌ها

سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)
نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک ۲۳
صندوق پستی: ۱۱۴۴ ـ ۱۵۸۱۵ تلفن: ۶۶۴۷۷۰۰۱
مرکز پخش: شرکت انتشارات سوره مهر
تلفن: ۶۶۴۶۰۹۹۳ (پنج خط) فکس: ۶۶۴۶۹۹۵۱

ISBN : 978 - 964 - 506 - 822 - 4
9 781715 068226
قیمت: ۸۷۰۰ تومان